





تب طلا

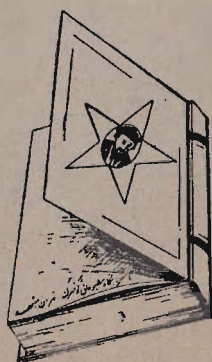
جک لندن

ترجمہ : پور کریم

ناشر: کتابفروشی کوئمبرگ - تہران - مشهد

تہران - ۱۳۳۳

چاپ: تہر



بها : ۳۵ ریال

تب طلا

اثر

جگہ لندن

ترجمہ

پور کریم

تہران - خرداد ۱۳۳۳

شرکت سهامی چاپ کھر

فصل اول — مرد كوچك

۱

لو كورتد گفت : « من خيلى بتو علاقمندم ولسى كمتر بتو اعتماد دارم ، اين توچال ترسم را زياد ميكند هيچكس بتنهائى ن ميتواند از آن عبور كند »

بل ليولا فومه خنديد و نگاهش بطرف برق پاره بود يخى كه بالاى دره را فرا گرفته بود سپس با چند كلمه وضعيت را توضيح داد و گفت : — « ما ماه اوت را ميگذرانيم واز دو ماه قبل مرتباً روز ها كوتاه ميشود البته محل طلا را از من بهتر ميشناسى و تاموقعى كه مشغول پيدا كردن رگه هاى طلا هستى من ميروم تا غذائى تهيه كنم ... خدا حافظ ... فردا عصر برخواهم گشت » . عقب گردى كرد و ناپديد شد . لو كورتد صدا زد : « نگاه كن فكر ميكنم اتفاقى براى ما پيش بيايد »

اما تنها جواب لافومه قهقهه مسخره آميزش بود . از دره كوچك پائين مى آمد و لحظه بلحظه عرق پيشانى خود را پاك ميكرد پاهایش تمشك رسيده كوهستان و سرخس خوشمزه اى را كه کنار يخ پاره ها روئيده شده بود لگدمال ميكرد . قبل از بهار او ولو كورتد امتداد رودخانه « استوارت » را طى كردند و وارد منطقه ترسناكى شدند ، همانجاى كه درياچه « سورپريز » قرار دارد . از اواسط بهار تا نيمه ماه اول تابستان در اثر كوششهاى فراوان خسته شده و فكر كردند از نقشه خود دست بردارند . اما ناگهان بسطح آبي كه در عمق آن طلا مفروش بود و نظر عده زيادى از افراد را بخود جلب كرده بود برخورد كردند . اين دو رفيق در ميان كلبه محقرى كه لافومه براى اولين بار با آن روبرو شده بود زندگى خود را ميگذرانند و پيش خودشان سه چيز را در نظر ميگرفتند :

اول اينكه عمق درياچه از يك قشر طلاى خام پوشيده شده است . دوم اينكه با رفتن در ميان آب ممكن است بكليه طلاها دست يافت ولى يك اشكال دارد و آن اشكال مربوط بدرجه حرارت آب است كه خيلى سرد است و بنا بر اين در درجه سوم بايد آب درياچه را كه يك عمل

قابل توجهی است خشك كرد تا بشود در بقیه روز های فصل تابستان بعملیات خود ادامه داد و طلا های دریایچه را تصاحب کرد اما بدون اینکه از کار خود مایوس باشند بهتر دانستند قبل از رگه های ابتدائی آن را بدست بیاورند بنابراین پس از اینکه از یخچال بزرگ که توده های ناهموار آن جنوب دریایچه را احاطه میکرد رد شدند و داخل دریایچه و خم های عجیبی گشتند و بجواریار ها و دره هایی که منتهی بدریایچه میشد برخورد کردند... دره های را که لافومه بتازگی طی میکرد مانند تمام دره ها کم کم کم پهن میشد اما ناگهان بوسیله دوزمین بسیار بلند مسدود شد و لافومه را در مقابل بن بست قرار داد و در همانجا آب جویاری که از دره عبور میکرد در میان شکافی که در واقع بستر زیر زمینی آن محسوب میشد ناپدید میگشت.

لافومه از دیوار بالا رفت و دریایچه ای را در زیر پای خود دید، که برخلاف دریایچه های کوهستان رنگش آبی نبود بلکه برنگ سبزی نمود و نشان میداد که عمق دریایچه زیاد نباید باشد، و حساب میکرد که خشك کردن، آن کار ساده ای است.

دور تا دور آن را کوههای زیادی با قله های پر برف و تخته سنگهای بریده بریده عجیب احاطه میکرد، کوهها همه در هم و مختلف بنظر می آمد، بطوریکه تماشای آن شخص را بیاد ایده های نقاش فرانسوی «گوستاو دوره»^۱ می انداخت زیرا برخلاف قانون طبیعی وضع کوههاییک دنیای فریبده بیشتر شباهت داشت تا به يك بخش طبیعی کره زمین.

یخچالهای متعدد رنگارنگ تنگه هایی را تشکیل میداد، و در يك لحظه یکی از این یخچالها در قسمت راست دریایچه با سروصدای گوش خراشی در میان آب سرنگون گردید.

در اطراف دیگر دریایچه بقاصله تقریباً يك کیلومتر اما آنطوریکه خود لافومه از وضع آن اطلاع داشت بمسافت هشت کیلومتر میرسید منظره درختان صنوبر کلبه خود را نگاه کرد، در نگاه خود کمی دقیق گردید، شاید اشتباه میکرد، زیرا متوجه شد که شیار باریک دودی از بخاری کلبه بر میخاست نتیجه گرفت که حتماً شخصی در این حوالی آمده و افراد او را غافلگیر کرده است و آنوقت زمینهای مرتفع را طی کرده، از بالای بلندی بدره کوچکی که از گل و زنبور غسل مملو بود

۱ — نقاش معروف فرانسوی که صاحب قریحه سرشاری بود و بصورت بی

سابقه ای اشخاص معروفی را ترسیم کرده بود ۱۸۸۳ - ۱۸۳۳

رسید، در واقع دره قابل توجهی بود زیرا مستقیماً بدریاچه ختم میشد و یگانه چیزی که در آن غیر طبیعی بنظر میآمد طول آن بود که بزحمت بصد متر میرسید و پائین آن يك دیوار عمود سیصدمتری ختم می گشت .

از بالای آن دیوار جویبار کوچکی که آب آن بیشتر بابر شباهت داشت آهسته و آرام پائین سرازیر میگشت . در اینجا دود جدیدی را دید که بایچه و خم از پشت پابه های سنگ میان فضای درخشنده آفتاب محو میشود، و در پشت سنگ صدای ضربات تندی را که با سوت خوش آهنگ شخصی هم آهنگ بود شنید سپس مردی را دید که کفشش را که کف آن با میخ های درشتی مفروش است میان دوزانوی خود گرفته و مرتباً فشار میدهد .

مرد سرش را بلند کرد و با کمال خوشروئی به لافومه سلام داد، لافومه هم نسبت باو علاقه مخصوصی احساس کرد . و این ملاقات درست موقعی بود که آن مرد نان خود را پاره میکرد و چنین گفت :

« نان قندی و گوشت خشك و قهوه موجود است ، بفرمائید » لافومه جواب داد :

« غذای خوبیست ولی امروز زیاد غذا خورده ام و خیلی ناراحتم بعلاوه در کلبه غذا زیاد است »

- آنطرف دریاچه راستی کجاست ؟ من از آن طرف می رفتم لافومه در حالی که فقط قهوه را سرمی کشید با خوشروئی گفت :

- دریاچه « سورپریز » است که رشته های زیاد دارد حالیکه علامت تعجب از چهره مرد مشهود شد گفت :

« شوخی میکنید اینطور نیست ؟ » لافومه خندید و گفت : - این دریاچه « سورپریز » تمام افراد را میفریبد شما این دهنه را در آن طرف شمال غربی می بینید یا نه ؟

من از همانجا در اولین برخورد بدون معطلی دریاچه را دیدم و فوری هم با يك نگاه تمام منظره آن در مقابل چشمم مجسم شد ، از نزدیک شدن بآن صرفنظر کردم « دومی گفت :-

من هم دیروز عصر همینطور فکر میکردم که « باستوارت » برسم در صورتیکه خود را در مقابل دریاچه دیدم ، اما حالا « استوارت » کجاست ؟ و این جایی را که الان هستیم نامش چیست ؟ و شما چطور اینجا آمدید ؟ راستی اسم شما چیست ؟ »

— بل لیو، کیت بل لیو — آه من شمارا می شناسم! چشمان و قیافه مرد در اثر شادی برقی زد و دستش بی اختیار بطرف لافومه دراز گشت :- آه من شما را بر اثر شهرتی که دارید می شناسم لافومه با کمال فروتنی پرسید :

« راستی شما روزنامه **قریبونو** را خوانده اید؟ »
مرد در حالی که میخندید سر خود را بعلامت نفی تکان داده گفت :

« نه من فقط تاریخ سرزمین کلوندیک را خوانده ام . اگر خسته تان نکنم میخواهم بگویم که شمارادر « کورن دلان » موقعیکه بازی رولت میکردید دیدم . که همه را عاجز میکردید و همه را دست می انداختید ، اسم من کارسن ، آری آندره کارسن ، راستی من نمیتوانم خوشی که از ملاقات شما بمن دست داده است بیان کنم
کارسن مرد کوچک و لاغری بود ، ولی صحیح و سالم بنظر میآمد چشمان سیاهش دائماً میدرخشید و پرتو لذت بخشی در آن روشن بود

با وضع تردید آمیزی با خود حرف می زد : « این دریایچه « سورپریز » است ؟! اشتباه نکرده ام کف آن از طلا فروش است ؟ »
« نه نه مطمئن باشید و اینهم نمونه طلا آنوقت لافومه دست خود را میان جیبش برد و شش قطعه طلا از آن در آورد و بمرد نشان داد :

« اینهم جنس آن اگر میخواهی باید با چشم بسته در عمق دریایچه وارد شوی و یکمشت از آن بگیری ، منتها لازم است در مسافت ۵۰۰ متر برای جستجوی آن کمی ناراحت بشوی ...
کارسن با شوخی گفت :

« بسیار خوب شما که اینرا میدانید میتوانید مرا عقب زده و جای مرا اشغال کنید ، اما نمیتوانید مرا فریب دهید ، من ایمان مخصوصی بکارهای خود دارم و از عهده همه کارها برمیایم و چون علاقمند بودم اینجا آمده ام

لافومه گفت : « انشاءاله سلامتی ، اما اگر بر تمام عمق دریایچه دست بیاوریم و **کفلی** بدون چون و چرا در مقابل ما فقیر خواهد شد کارسن اعتراض کرد : « اما این مربوط بهمت شماست ...
— دوست عزیزم بهیچوجه اینطور نیست !

بعقیده من باید افکار خود را در این خصوص تغییر بدهید از زمانی که معدنها استخراج شده چنین رگه طلا در هیچ کجا استخراج نگردید برای اینکه بتوانیم تمام آنها را بمصرف برسانیم کار من و شما و شریک من و حتی دوستان ما هم نیست ، اشکال آن فقط خشک کردن دریاچه است زیرا میلیونها خرج لازم دارد ، من فقط از يك چیز میترسم ، می ترسم اگر قیمت آن را در بازار تعیین نکنیم ممکن است ارزش آن در بازار تنزل کند

کارسن با صدای گرفته حرفش را قطع کرد : «اما در باره من چه عقیده دارید !

« از دیدن شما خوشحالم لازم است یکی دو سال سرمایه های زیادی جمع کنیم و دریاچه را بکلی خشک نمایم. »
آری ممکن است اینکار را انجام داد من عین همین کار را در جای دیگری کردم اما در اینجا بکلیه افراد این نواحی احتیاج کامل داریم باید صمیمانه با ما کار کنند تا در این باره قوه بیشتری تهیه شود و در این راه موفق شویم .

از همین حالا اشخاص را خواهیم خواست ، تا هسته اصلی تشکیل گردد . آیا شما مالید عضو آن باشید ؟

« تا چه اندازه میتوانم در این کار شرکت کنم ؟

من تجربه آنها ندارم ولی خودم را مانند يك میلیونر احساس می کنم که جرئت گذشتن از این توچال را ندارم . و نمیتوانم حاضر بشوم که کوچکترین صدمه ای در این راه عایدم شود ...

ولی عجالتاً بچند میخ احتیاج داریم که بکفشم بگویم آخرین میخی را که بکفش خود میکوبیدم شما سر رسیدید راستی کفشتان را نشان بدهید ، میخ های آن کجا کوبیده شده است ؟

لافومه کف کفشهای خود را نشان داد کارسن فریاد زد :

« آه درست مثل يك سرسره است وضع شما مانند وضع اشخاصیست که ول میگردند .

تامل کن میخوایم چند تا از میخهای کفشم را در بیاورم و بکفشهای شما بکوبم اما لافومه بحرفهایش گوش نداد و جواب داد :

«ده متر طناب در کنار یخچال مخفی کردم من و رفیقم در موقع آمدن از آن استفاده کردیم ، باز هم میتوانیم از آن استفاده کنیم ...

صعود از کسوه سخت و ناراحت کننده بود البته خورشید در میان یخ منعکس میگشت چشمان آندورا خیره میساخت ، نفسشان بند آمده و صورتشان پراز عرق شده راه خود را با رامی طی میکردند در بعضی جا ها شکافهای متعددی وجود داشت

در یکساعت با آن همه زحمت تازه صد متر پیش رفت کردند در ساعت دو بعداز ظهر در کنار گودالی عمیق میان یخ لافومه پیشنهاد استراحت داد و گفت :

«اگر کمی غذا میخوریم بهتر بود ، من کاملاً خسته شده‌ام ، ساقهای پایم خشک شده است بعلاوه قسمت مشکل راه را طی کرده‌ایم وقتی هم بتخته سنگها رسیدیم دیگر رفتن از آنجا آسان است ، باستثنای دوستکاف ناراحت کننده و یک شکاف کاملاً مشکل که در انتهای قله وجود دارد که باید با آن روبرو شویم .

در آنجا يك پل یخی سختی است ، من و لوکورتد از آن پل گذشتیم» مشغول خوردن غذا شدند صمیمیت آندو در بین غذا خوردن زیاده‌تر شد گارسن داستان زندگی خود را برای رفیقش تشریح کرد و اینطور گفت :

«من میدانستم که بالاخره بدریاچه «سورپریز» دست خواهم یافت و اینکار هم لازم بود انجام بگیرد .

من نتوانستم بمعدنهای «فرانس هیل» ، «بك اسکو کوم» ، «منت کریستو» دست یابم بنابراین اینطور مقدر بود که بدریاچه «سورپریز» برسم یا بکلی این کار را ول کنم .

حالا که این جا رسیدم بموقعیت خود امیدوارم ، ولی خانم من میگوید بالاخره در این راه خواهم مرد !
آه !

چقدر لجوج و صبور و حادثه جو و سرسخت است همیشه برای دعوا حاضر و آماده است اما خانم خوبی است و یگانه زنی است که برای من عزیز است ، نگاه کن !

جعبه ساعتش را باز کرد و عکس زنی را که دارای موهای درخشانی بود و صورتش میان صورتهای دو طفل خندان قرار داشت به لافومه نشان داد. لافومه پرسید :

- « شما چند تا بچه دارید ؟ »

کارسن باغزور مخصوصی جواب داد :

- « يك پسر و يك دختر ، پسر يكسال ونیم دارد ، آنوقت آهی کشید

- « میبایستی بزرگتر از اینها باشد اما برای ازدواج مجبور بودیم مدتها صبر کنیم . زن من مریض است

ریه هایش آه ! لازم بود از خودش مراقبت کند . اما باتمام این احوال چکار میتوان بکنم !

موقمی که با هم ازدواج کردیم من درراه آهن شیکاگو منشی بودم ، تمام اقوام زنم بمرض سل مبتلا بودند . دکترهای امروزهم که هیچ چیز سرشان نمیشود عقیده داشتند که این مرض ارثی است اما تمام اعضای خانواده در اثر تماس باهم بسل گرفتار شدند ، ولسی خودشان میگفتند این ممرض از موقع تولد در ما موجود است خلاصه اینهم قسمت ما بود من و خانم درست دوسال با خانواده او زندگی کردیم ، خود من هیچوقت از ممرض نمیترسیدم زیرا در اجداد ما شخص مسلولی وجود نداشت اما پس از مدتی منم باین مرض مبتلا شدم فکر کردم و نتیجه گرفتم که این مرض مسری است و در اثر استنشاق و تماس با افراد مسلول باشخاص دست میدهد ...

پس از آنکه مدتها با زنم در این باره صحبت کردم دیگر پیش طبیب خانوادگی خود نرفته با دکتري که در این باره تخصص داشت مشورت کردم او دلایل مرا تصدیق کرد و سفارش کرد به « آریزونا » مسافرت کنم .

ناچار آماده حرکت شدم درحالی که یکشاهی پول در جیب نداشتم . بالاخره موفق شدم شغل چوپانی را انتخاب کنم . در صورتی که زن من در شهر زندگی میکرد . شهری که مرکز مسلولین بود ، و آنقدر در آنجا مسلول بود که گنجایش همه آنها را نداشت .

زندگی کردن در هوای آزاد سلامت مرا دوباره بمن پس داد ، ماههای زیادی از خانواده خود دور ماندم و موقمی که بشهر مراجعت میکردم زنم را میدیدم ضعیفتر شده است و روز بروز ممرض او را تحلیل میدهد . امامسلم است که شخص در اثر تجربه پخته تر میشود . من او را وادار کردم که شهر را ترك کند او را برای نگاهداری گوسفندانم بهمراه خود بردم درست چهار سال تابستان و زمستان روزهای سرد و گرم ، برف و باران و امثال آن را نتوانستیم باهم در يك اطاق بسر ببریم و دائما منزل خودمان را عوض میکردیم .

فکر میکردیم معالجه شدیم در صدد شدیم که بسا نفرانسیسگو بر گردیم اما هنوز زود بود پس از دو ماه خونریزی مختصری از ریه مادیده شد ناچار برای دو سال دیگر بطرف «آریزونا» و گوسفندان برگشتیم حالمان خوب شد ولی تمام اقوام زنم مردند، تقصیر از خودشان بود زیرا بحرف ما گوش ندادند.

موقعی که بکلی از کارهای شهر چشم پوشیدیم تمام جاهای اقیانوس آرام را گشتیم و جایی نبود که نرفته باشیم آنوقت در کنار رودخانه «روژ» ۱ یا کشور سیبها ساکن شدیم در اینجا خیلی کارها میشود کرد. ولی کسی در فکر این چیزها نیست. پس از مدتی در آنجا قطعه زمینی خریدیم هر «آرپاند» ۲ بچهل دلار البته مطمئنم که در ده سال دیگر بیانصد دلار بفروش خواهد رسید.

آه! در آنجا با سختی زیادی روبرو شدیم، بیول احتیاج پیدا کردیم، همانطوریکه شما گفتم ماحتی یکشاهی هم برای شروع کارمان در جیب نداشتیم، مجبور بودیم یک خانه و یک انبار درست کنیم، دوا سب و مقداری اسباب و آلات کشاورزی خریداری کنیم

آنوقت زنم در مدت دو سال مدرسه ای برای بچهها فراهم کرد بالاخره با تمام این گرفتاریها توانسیم خود را نجات بدهیم.

آه اگر شما درختانی که ما کاشته ایم میدیدید؟ صد آرپاند درخت است و روز بروز هم زیادتر میگردد با آنکه قرضمان زیاد است باید بتعداد درختان اضافه کرد، برای اینست که من اینجا آمدم، اگر بچهها نبودند زنم هم همراه من میآمد اما چه بکنند که گرفتار است حالا خدای مهربان از میلیونرها هستم!

بامید تو!»

بواضع لذت بخشی آنطرف یخچالهای خیره کننده را نگاه میکرد آنوقت نظر سریعی بعکس انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

«زن کوچکم روح بزرگی دارد کاملاً در مقابل بدبختیها مقاومت نمود و نمیخواست بمیرد موقعیکه برای مراقبت گوسفندها آماده بود جز پوست و استخوان چیز دیگری نبود، آه باز هم لاغراست مثل اینکه نمیخواهد چاق بشود، اما بدن لاغرا و بیشتر زیبا است و طوری زیبا است که نظیر او را ندیدم. موقع برگشتن بمنزل حتماً تعداد درختها زیادتر خواهد شد بچهها

۱- نام دو رودخانه آمریکا

۲- آرپاند مقیاس قدیم کشاورزان آمریکا بود و برابر ۴۲ تا ۵۱ آر امروزی است «آر صد متر مربع است»

بمدرسه رفت و آمد خواهند نمود و ماهم بسلامتی میتوانیم پیاریس سری
بزیم، من که زیاده باین شهر علاقه ندارم ولی زنم خیلی علاقه دارد و دیدن
پاریس رویای شیرین زندگی او بوده است .
لا فومه حرفش را تصدیق کرد و گفت :

« بسیار خوب این همان طلاست که شمارا باینجا کشانده است چیزی
نمانده ، باید بکار مشغول شویم کار سن باچشان درخشان خود حرفش را قطع
کرد و گفت :

« ده ما از نظر میوه های خوب از تمام جاهای اقیانوس آرام بهتر
است ، آب و هوایش هم عالی است آه ریه های ما بهمیچوجه در آنجا ناراحتی
ندارد و از این لحاظ مسلولین نباید این قسمت را از نظر دور بدارند اگر شما
بخواهید وجودتان سالم باشد بیائید نگاهی بده ما بیندازید ببینید از این
بهتر هم جایی وجود دارد ؟ راستی صید ماهی ! هیچوقت شما ماهی آزاد سی و
پنج لیوری (۱) را بایک قلاب ۱۸۰ گرمی صید کرده اید ؟ »

۳

کارسون گفت :

— من تقریباً ۴۰ لیور از (۱) شما سبکترم بگذار اول من بروم
هر دو رفیق در کنار شکاف بزرگ و کهنه ای که در حدود ۳۰ متر پهنا
داشت و حاشیه آن لغزنده و سائیده شده بود قرار داشتند . در مقابل آن دو نفر
یک پل برفی سختی روی شکاف وجود داشت ، قسمت پائین آن قابل دیدن نبود
و عمق شکاف هم ابدا دیده نمیشد .

پل برفی کم کم در حال ذوب شدن بود و از گوشه و کنار آن قطعات
زیادی جدا شده حتی در مقابل چشمان آن دو نفر یک قطعه . ۵۰ لیوری
لغزید و در ته دره افتاد کارسون در حالی که سر خود را تکان میداد گفت :
— این نوع ریزش علامت بدبختی است و برای یک ملیونر دلیل نحوست
است لا فومه جواب داد :

— در هر حال باید جلورفت راههای سختی را طی کردیم ما که نمی-
توانیم دوباره برگردیم از طرفی هم نمیشود روی یخ منزل کرد راه دیگری
هم نیست بنابراین باید هرچه زودتر اقدام کنیم من و لوکورتد این قسمت

هارا تا مسافت ۱۵۰۰ متری وارسی کردیم . و موقعی که از اینطرف میگذشتیم بهترین معدنهارا در اینجاها دیدیم .
حالا یکی پس از دیگری ولی قبلا من پائین میروم کارسون سرطنابرا که لافومه در دست داشت گرفت و محکم نگهداشت .
— طنابرا باز کن ، سردیگر طناب و کلنک را میگیرم ، دستت را بمن بده تا با کمک تو بتوانم پائین بروم آهسته و با احتیاط خودرا تا سرپل لغزانید و آنوقت روی آن قرار گرفت تا وضع خودرا ثابت کند و مسافرت خطرناکش را شروع نماید روی پشتش کیسه اش دیده میشد ، طناب را دور کردن و شانه هایش بست و یک سرطنابرا هم به کمر بندش وصل کرد آنوقت گفت !

— من یک قسمت از دارائیم را به عده از مأمورین خود خواهم بخشید ! اما خوشحالی ظاهری وی حرفش را تکذیب نمود سپس اضافه کرد : « کارها درست می شود من مثل کربه سبک شده ام... » درست مانند طناب بازی توازن بدن خودرا بدست آورد و کلنک و چوب دستی را که بمنزله عصای نوك تیزی بشمار میرفت در دست خود گرفته بود کارسون با احتیاط یک پای خودش را جلو میداد دوباره آنرا برمیگرداند ، و با سعی زیاد توانست وضع بدن خود را در آنجا ثابت نگهدارد و گفت :

« اگر من از میلونر شدن صرف نظر کنم باید مانند علف چمن زارها از بین بروم برای همیشه از این کار دست بکشم اما آنوقت وضع ما خیلی بد میشود ! »
لافومه گفت :

— جرئت داشته باش من پیشترها اینجا هاراطی کرده ام از این جهت است که میخواستم اول من پائین بروم . مرد کوچک گفت : « شما ۴۰ لیور از من سنگین تر هستید واضح است من اگر می رفتم زودتر می رسیدم این دفعه مخالفت فوری شروع گردید لافومه گفت :

« شما باید بطرف رودخانه « روژ » وسیب های خودتان بروید ! »

با احتیاط و مواظبت یک پایش را دراز کرد تا برای خود وضع خوبی فراهم کند آنوقت پای دیگر را مانند پای اولی دراز کرد با

آرامی و احتیاط دوسوم راه را طی نمود و برای اینکه فرورفتگی پاهای خود را خوب امتحان کند در جای های خود ایستاد در واقع روی همان فرورفتگی ها بود که شکاف جدید دیگری را احساس کرد .
 لافومه که ناظر کارهای او بود متوجه شد که چشمانش کج کوله می رود و وحشت خفیفی از دیدن شکاف باو دست داده است بطور مشخص دستور داد :

« جلو خودت را خوب نگاه کن حالا پابگذار ! »
 مرد کوچک اطاعت کرد و خط سیرش را با قوت قلب ادامه داد ،

شیب آنطرف در اثر اشعه خورشید ساییده شده ، کاملاً لغزنده بود ولی قابل عبور بنظر میرسید ، کارسون بیک جای تنگی رسید و خودش را برگرداند و در جای خود نشست و فریادزد !
 « با شما هستم بدون اینکه پائین را نگاه کنی پیش برو مثل من نباش ، زود باش پل خراب شده است . »

لافومه از چوب خود در موقع برخورد با هر خطری بمنزله لنگری استفاده میکرد البته توازن پل تعجب آور بود ، در همین موقع تکان خفیفی سپس لرزش پر صدائی و در دنبالش صدای دیگری را شنید و معلوم بود که پس از آن ریزش شروع خواهد شد ، و توضیح کارسون هم ثابت کرد که لافومه در این خصوص اشتباهی نکرده است .

از پائین آهسته و آرام صدای آب جاری بگوش می رسید ، و چشمان لافومه علی رغم میل باطنی خودش بطرف عمق شکاف افتاد ، و بانبروی اراده چشمش را برگرداند و راه خود را مجدداً ادامه داد اما کارسون بشکاف کوچکی رسید که لبه های آن در اثر تساییدن آفتاب ساییده شده بود ، و نشانمیداد بتازگی اینطور شده است و کم کم لای آن باز میشود وقتی آن وضع را دید در صدد شد فوری از آنجا رد شود ولی بواسطه میخ های کفکش لغزید و بدنش در میان شکاف جدیدی معلق ماند ساقهایش در هوا بود و سینه اش هم روی چوبی که برای استفاده در راه در دست داشت تکیه داده شده بود و در اثر ضربان شدید قلب تهوعی باو دست داد و تعجبش موقعی زیاد شد که دید سقوط ننمود ، ...
 از پائین شکاف صدای کوش خراشی شنیده میشد و سقوط قطعات جدا شده پل را نشانمیداد ، ولی باز هم پل سر جایش قرار داشت در حالیکه

يك طرف آن جدا شده و در وسط شكافی ایجاد گشته و زاویه خطرناکی را که لافومه قبلا از آن رد شده بود بوجود آورد آنوقت رفیقش را که در لبه آن قرار گرفته و بیاز کردن طناب دور گردنش مشغول بود بدقت نگرست کارسون فریاد زد :

«نگاه کن تکان نخور والا تمام کارها خراب خواهد شد !»
آنوقت بایک نگاه فاصله را اندازه گرفت و شال گردنش را بطناب بست و دستمالش را در آورد بآن افزود و سپس آنها را به تسمه چرمی گره زده بامهارت مخصوصی بطرف لافومه پرتاب کرد و لافومه در اولین فرصت آنرا بدست آورد و در صدد شد با کمک دستهایش خود را راست نگهدارد اما کارسون که طناب دور کمرش بسته شده بود او را متوقف ساخت و دستور داد :

— آنها را خوب دور کمرت به بند. لافومه گفت :
— اما اگر پائین بیفتم تو را هم با خودم خواهم برد، مرد كوچك با لحن تندى گفت :

— فوری به بند فقط صدای تو کافیت که دو باره در میان یخ ها شكاف بوجود بیاید لافومه دو باره گفت :
— اما اگر من بلغزم ؟...

— خاطر جمع باش نخواهی لغزیدو حالا بحرفهای من گوش بدهید، طنابهای را زیر بغلتان محکم به بندید آنجا ، حالا من طناب را محکم می کشم ، جلو بیایید همینطور عجله نکنید ... »

از زمانیکه یخ شکسته شده بود ۴ متر راه راطی کرده بود ، ولی لحظه به لحظه سقوط یخ بیشتر میشد ...
کارسون در حالیکه طناب را محکم گرفته بود به لافومه که جلو می رفت دستور میداد :

— زود باش، موقعیکه انگشتان لافومه لبه شكاف را احساس کرد در همان موقع پل خراب گشت کارسون سر پا ایستاد و زانوهای خود را خم نمود باتمام قوا طناب را میکشید، در اثر تکان شدید لافومه از کنار حاشیه پرتاب گردید و از جایش خارج شد مانند گربه ای برگشت، در صدد شد خود را به یخ چسباند اما برخلاف میلش لیز خورد و قریب چند متر از طناب جدا ماند، لافومه همانطور خودش را به یخ می چسباند و قبل از آنکه صدای شدید یخ ها و خرابی پل ها بگوش آن دو نفر برسد هر دو رفیق در

جای خود ساکت و بی اراده قرار داشتند.
 کارسون قبلاً پاش را محکم نگه داشت و در اثر فشاریکه روی طناب وارد ساخت توانست رفیقش را مجدداً از سقوط حفظ کند. هر دو رفیق خود را در میان فرو رفتگی حفظ می کردند ولی جای پای لافومه کمتر عمیق بود، و با آنکه سعی میکرد خودش را بجدار یخ ها بچسباند و قرار بگیرد ممکن نمیشد، فقط تکیه مختصری که بطناب میداد مانع سقوطش بود، چند دقیقه ای گذشت درین مدت اطراف خود را نگاه می کرد و کم کم پیشرفت کاملی برای متصل شدن به یخ مرطوب و لغزنده نمود و مرد کوچک مجدداً سر صحبت را باز کرد و گفت :

« زود باش فقط يك دقیقه اگر بتوانید خودتان را نگه دارید و طناب را ول کنید، تamen برگردم آنوقت ... زود باش »

لافومه تقاضای او را انجام داد طناب را ول کرد سپس گفت :
 « بسیار خوب وقتی که حاضر شد بگو اما زود انجام بده کارسون گفت :
 يك متر پائین تر حاشیه ای دارد که باید پاهایم را آنجا بگذارم اما چندان طولی نمی کشد شما کجا هستید؟

خفه شو؟ کار بسیار مشکلی بود که کارسون بتواند يك متر پائین بیاید سپس خود را برگرداند و در جای اولش بنشیند کار لافومه مشکل تر بود زیرا در وضع بسیار سختی قرار داشت لحظه به لحظه به قدرت عضلانی خود محتاج بود تا خود را حفظ کند و نیفتد.
 بنابر این وقتی که دوباره طناب کشیده شد، لغزش خودش را حتمی دید....

رنك رفیقش پر خلاف گذشته بریده بنظر می آمد و انگشتش غلاف چاقویش را لمس مینمود. از عمل او اینطور نتیجه گرفت که کارش با آخر رسید و مرد کوچک از وضعیت ترسید و در صدد شده است طناب را پاره کند. کارسون بالکنت زبان گفت :

« زیاد بکارهایم دقت نکن من نترسیده ام اینها فقط در اثر تحریک اعصاب است !

این این دريك دقیقه درست میشود !

لافومه رفیقش را دید خسته ، شانه هایش را میان زانوهای خود قرار داده است میلرزد ناراحت است و بایک دست چپائی برای پاشنه های کفش خود در یخ درست میکند ، در صورتیکه دست دیگرش تamen توانست طناب

را میکشید . آنوقت آهسته گفت :

« شما يك مردی هستید ! » در جواب خود لبخند حزن انگیز مهیجی را دید کارسون تصدیق کرد :

« من هرگز ارتفاعی را نتوانستم براحتی طی کنم . و من همیشه همین حال را داشتم ، برای شما ناراحتی زیاد تولید نکند اگر کمی مکث میکنم برای آنستکه حواس خود را خوب جمع کنم ، بعلاوه من جاپایی برای گذاشتن پاهایم درست میکنم تا بتوانم در آنها تکیه بدهم و شما را بالا بیاوریم . »
 لافومه که دچار هیجان شده بود و گفت :

« گوش بده کارسون بهترین راه آنست که طناب را پاره کنید شما هرگز نمیتوانید مرا بالا بکشید و فایده هم ندارد که هر دو نفر ما در اینجا تلف بشویم .
 فوراً کارسون جواب تندى داد :

- خفه شو ! لازم نیست همچو دستوری بدهی !
 لافومه متوجه شد که قهر و غضب یگانه داروی اعصاب رفیقش است خود او هم کنترل اعصابش را از دست داده بود کاری از دستش ساخته نبود و بهمان وضع در جای خود قرار گرفت .
 صدای کارسون او را بخودش متوجه نمود :

« خودتان را خوب نگاهدارید » در مقابل یخ لافومه سعی میکرد وجود خودش را با وضع آنجا مناسب کند سپس با احساس کرد که طناب شل میشود و ممکن است کارسون بطرف او سقوط نماید قبل از آنکه طناب کشیده شود جرئت نداشت چشمانش را بالا کند و قتی طناب را گرفت فهمید که رفیقش در جای خود قرار گرفته است کارسون گفت :

« ۵ سوراخ درست کردم تا توانستم یکمتر پائین بیابم صبر کن سوراخ دیگری هم لازم است اگر این یخ کثیف آب نمیشد یکی هم بس بود . »

در حالیکه بادست چپش با فشار تقریباً چندلیوری لافومه را نگه میداشت دست راستش یخها را خرد میکرد و چاله هائی بوجود میآورد ده دقیقه گذشت آنوقت فریاد زد :

« کاری که کردم چند چاله درست کردم تا بشود دست و پا را در آن گذاشت حالا میخوام شما را یواش یواش بالا بکشم طناب را گرفته اید

یا نه ؟

لافومه باتکان دادن سر جواب مثبت داد آنوقت با احتیاط زیادی کیسه را باحرکت شانه اش دور انداخت کارسون لغزیدن و ناپدید شدن کیسه را روی برجستگی های یخ مشاهده کرد سپس گفت :

« حالاً می خواهم جای های اتکای خودم را عمیق تر کنم کمی آرام بگیرم »

۵ دقیقه مبارزه شدیدی شروع شد لافومه دستهای خودش را با آستین های لباسش خشک میکرد و روی شیب یخ خود را محکم نگه میداشت نفس عمیقی میکشید ، و هر قدر میتواندست خودش را بپخ ها میچسباند و سعی داشت در مقابل جدار یخ قرار بگیرد ولی اتکای وی بیشتر بوسیله طناب بود که میتواندست تعادل خود را حفظ نماید هر قدر زحمت کشید نتوانست کوچکترین پیشرفتی بکند از وزن سنگین خود عاجز ماند ۰۰ در يك سوم صعود بطرف بالا در جایی که شیب آن کاملاً زیاد بود و احتمال لغزش در آن داده میشد ناگهان احساس کرد که طناب شل میشود باهستگی جلومی رفت هیچ نقطه اتکائی وجود نداشت تا خود را حفظ کند و لااقل نفس راحتی بکشد ، کوششی که برای نگهداشتن خود بکار میبرد همه بی فایده بود بنابراین این احساس کرد سقوطش حتمی است.

فریاد زد :

- من میمیرم !

کارسون هم جواب داد :

- من هم همینطور بنا بر این طناب را ول کنید

لافومه کشیدن باطناب را بی فایده دانست و لغزش حتمی بود و با حفره هایی که قبلاً بوجود آورده بود روبرو شد ولی نتوانست در آنجا توقف کند و از برجستگی گذشت در این وقت کارسون را دید که برگشته ، و بادست و پای خود مانند دیوانه ها سعی میکند تا سقوط نکند پس از برجستگی سقوط حتمی خود را که وی انتظار داشت صورت بگیرد با کمال تعجب انجام نگرفت احساس کرد که طناب باز هم او را در شیب تندی حفظ کرده و در مقابل برجستگی دیگری قرار داده است کارسون را که مشغول کارش بود ابداً نمیتوانست ببیند

رفیقش در حالی که میلرزید گفت :

- زود باش !

پس از يك لحظه سکوت مجدداً طناب تکانی خورد لافومه پرسید :

« چکار میکنید ؟ کارسون با صدای مقطع جواب داد :

- سوراخهایی میکنم تا بتوانم دست و پای خود را در آن نگهدارم کمی تأمل کنید در یک چشم برهم زدن شمارا بالا میکشم شما زیاد بکارهای من دقت نکنید من کمی عصبانیم اما کارها درست میشود صبر داشته باشید خواهید دید ...

لا فومه جواب داد :

- اما شما که مرا با قدرت دستهایتان نگه میداریددیر بازود با این یخ آب شونده بامن خواهید لغزید بهترین کار اینست که طناب را پاره کنید ..
گوش بدهید فایده ندارد که هر دو نفر ما از بین برویم فهمیدید ؟ در میان مردان کوچکی که تاحالا دیدم شما دلیر ترین افراد آنها بودید و آنچه را که لازم بود در حق من انجام دادید حالا طناب را پاره کنید ؟
- خفه شو !

... این دفعه میخواهم چاله ای درست کنم که قادر باشد گاری راهم نگهدارد .

- مرا ول کنید شما خیلی زحمت کشیدید .

- مثلاً چقدر ؟

- خیلی و در هر بار من شمارا پائین آوردم .

- بسیار خوب آنها برای این بود که وضع خود را بهتر بفهم من آنقدر شما را نگه میدارم تا هر دو نفر ما ازین گورداب نجات بیایم ...
محکم گرفته اید ؟

... این دیگر بقسمت است که خدا مرا سبک آفریده است حالا مورد آزمایش است من بیش ازین وقت ندارم با شما صحبت کنم ! يك لحظه ساکت مانند لا فومه سرو صدا و تصادم چاقوی فلزی را شنید گاهی هم قطعات کوچکی که در آن حوالی ریزش دیده می شد کاملاً با دست و پایش محکم آنرا چسبیده بود، و کم کم قطعات یخ را با لبان خود می گرفت و برای اینکه رفع تشنگی شود آن ها را در دهان خود آب میکرد ناگهان آه یاس آور رفیق خود را شنید، همین موقع احساس کرد که طناب شل میشود فوری انگشتان خود را جمع کرد اما طناب مجدداً کشیده شد و چون چشمانش را بالا کرد چاقویی را که تیزی آن جلو بود دید که بطرف او پائین می آید، صورتش را جلو آورد و با مهارت مخصوصی چاقو را نگهداشت و بالاخره گرفت کارسون فریاد زد: آه من مثل الاغ لا فومه

جواب داد :

« ناراحت نباشید آنرا گرفتیم - بسیار خوب حالا نخ می درجیب دارم بطرف شما می اندازم و شما میتوانید چاقورا دوباره برایم بفرستید لافومه جوابی نداد و غرق افکار درهم و برهم خود شد رفیقش گفت :

« دقت کنید هر وقت سرنخ را گرفتید بمن خبر بدهید.

نخ می که بطرف لافومه می آمد در انتهای آن چاقوی کوچکی بسته شده بود آنرا گرفت و تیغه آنرا بادنندانهایش باز کرد وقتی مطمئن گشت که میتواند خوب ببرد آنرا با چاقوی اولی که پیشش افتاده بود عوض کرد سپس گفت :

« بالا بکشید! »

لافومه گرچه ظاهرا به نخ نگاه میکرد که بالا می رود و لسی چیز دیگری در مقابل خود مجسم میکرد یک مرد کوچک مانند کارسون در میان اراده و ترس دست و پا می زند، میلرزد دندانهایش صدا می کند و ناراحت است و بالاخره برانده خود غلبه می کند تا بتواند مانند قهرمان وظیفه خود را انجام بدهد بهیچوجه از موقعیکه بالو کورتد رفیق گشت بچنین شخصی با چنین اخلاقی روبرو نشده بود!...

راستی کارسون شخص جوانمردی بود و در دوستی خود نهایت صمیمیت را بخرج میداد شریف و اصیل بود، و بهیچوجه ترس و وحشت لغزش او را از عملش، باز نمی داشت، آنوقت با کمال خونسردی باوضاع دقیق شد هیچگونه امیدی برای نجات خود و رفیق خود نداشت فکر کرد که هر دو نفر بالاخره بطرف یخچال سقوط خواهند نمود، این سقوط هم بیشتر تقصیر خود اوست که کارسون را بطرف پرتگاه می کشد مرد کوچک ممکن بود مانند مگسی بجدار بچسبد و خودش را حفظ نماید در همین موقع صدای رفیقش شنیده شد:

« یاشانس حالا هر دو نفر ما خارج خواهیم شد »

صدای کارسون تصمیمی را که لافومه برای خود در نظر گرفته بود از میان برد.

لافومه در حالیکه بیهوده می کوشید تا فکر ثروی گاستل معشوقه خود را از سر بیرون کند شمرده گفت :

« گوش کنید من چاقو را برای شما فرستادم تا خودتان را ازین وضع راحت کنید فوری از آن استفاده کنید فهمیدید؟..

بعلاوه چاقوی دیگری در دست دارم میتوانم طناب را پاره کنم، لازم

است یکی از ما درین جا بماند والا هر دو نفر ما ازین خواهیم رفت فهمیدی؟
کارسون با جواب قاطعی گفت:

«باهر دو یا هیچکدام!...»

اگر شما يك دقیقه خودتان را نگه دارید...

من مدت هاست که خودم را نگه داشته‌ام....

...من هنوز ازدواج نکرده‌ام. من زن قابل پرستشی ندارم درخت سیب

و قطعه زمین ندارم فهمیدی؟ حالا سعی کنید خودتان را خلاص کنید ...
کارسون فریاد زد:

«صبر کنید شمارا بخدا صبر کنید این حرفهارا زن، الان وضعی فراهم
میشود که هر دو نفر ما نجات پیدا میکنیم برادر جان آرام بگیر، موفق
خواهیم شد، می‌بیشید، من در فکر درست کردن چاله‌ها هستم تا بتواند
يك خانه با انبارش را نگه دارد»

لافومه جوابی نداد و آرامی مشغول کار خود بود و با چاقویش سه
قسمت مختلف طناب را برید،

کارسون با نااحتی پرسید:

-آه چکار می‌کنید؟ اگر بخواهید طناب را پاره کنید برای همیشه
شمارا نخواهم بخشید باز هم تکرار می‌کنم یا باید هر دوزنده بمانیم،.. یا
هیچکدام ما موفق می‌شویم برای رضای خدا صبر کن!

لافومه طنابهار را که ۹۵ سانتیمتر آن از لحاظ طول بریده
شده بود نگاه می‌کرد و از چهره‌اش آثار ترس دیده میشد نمی‌خواست
باین زودی بمیرد، گودال تاریک زیر پایش او را بوحشت می‌انداخت،
و ترس مرك خوشبینی وی را برای نجات باطل می‌نمود ... آن وقت
گفت:

-انشاءاله موفق میشویم هرطوری میخواهی کارت را ادامه بده اما
ازحالا بشما خبر میدهم که هر دو ما در حال سقوط هستیم من طناب را پاره
میکنم... کارسون گفت!

-هیچ فکرش را نکن، هر دو یمان بالا خواهیم آمد، من مثل گچ هستم در هر
سراشویی اگر تیزی آن هم زیاد باشد می‌چسبم و نمی‌افتم من تا حالا چند تا
سوراخ برای گذاشتن پاشنه‌هایم درست کردم خواهش می‌کنم ساکت بشوید
حرف نز نید تا من کارم را بکنم ...

لحظات زیادی طی شد، لافومه دریکی از ناخنهای خود درد شدیدی

احساس کرد و پیش خودش نتیجه گرفت : «من مجبورم آن را از ریشه بکنم زیرا مرا ناراحت کرده است»

و تصمیم داشت پس از خروج از دره آن را انجام بدهد آنوقت درد جدید انگشت دیگری را درك كرد، و چند دقیقه بعد ناخن و انگشتش کاملاً کشیده و جمع شده بود و تقریباً بیک قطعه خشك شده ای تبدیل گردید، و در حقیقت تمام این وضع از خرابی کار حکایت داشت مجدداً ترس بر او غلبه کرد، درصدد شد خودش را پرت کند، اما حساب خرس هارا می کرد که وجودش را تکه تکه خواهند نمود.

در میان حواس پرتی تصمیم گرفت طناب را پاره کند، اما ترس بیشتری بروی غلبه داشت دستش را که حامل چاقو بود کشید و خودش را بدیواره یخ چسباند می لرزید عرق می کرد، ولی بهر نحوی بود خودش را به یخ ذوب شونده که سرپایش را خیس می نمود تماس می داد بالاخره درك کرد که نجات از آنجا غیرممکن است..

صدای تانر آور و حرکت شل شدن طناب او را پیش از پیش ترسانید و از جای خود لغزید، تجسم منظره هیجانات وی کارمشکلی بود طناب مجدداً کشیده شد، ولی لافومه می لغزید، کارسون قادر بشکنداری او نبود ناچار دردنبالش آمد یکی از پاهایش درحالی که از روی تردید راه میرفت بچیزی برخورد متوجه شد که بلبه فوقانی برجستگی رسیده است و تصور میکرد بلافاصله در میان فضا کارسون هم باو ملحق خواهد شد، در اثر ناامیدی و احساس خطر تمام انرژی و قدرت او از بین رفت خواه ناخواه بادستی که چاقو داشت طناب را گرفت، مشاهده کرد که الیاف آن همه از هم جدا شده است و لغزش شدید تر میگردد بالاخره افتاد..!

اما چه بسر او آمد؟ او در يك حالت بی خبری نبود بلکه فوراً جریان کارش بیک وضع غیر منتظره ای تبدیل گشت بجای اینکه سقوطش منجر به مرك شود، احساس کرد که پاهایش خیس گشته و در میان آبی قرار دارد و آب تا برابر صورتش دور میزند، اولین چیزی که بنظرش رسید این بود که عمق شكاف آنقدر زیاد نیست و در هر حال صحیح و سالم در عمق آب قرار گرفته است..

فوراً باشتباه خود پی برد زیرا جدار مقابل تا آنجائی که او بود ۳ متر فاصله به داشت و آب آن جدا به واسطه آب برجستگی به الاشی

بوجود آمده بود ..

آب حوضچه در حدود ۶۰ سانتی متر عمق داشت و سطح آن تسالیه آن می رسید کمی خودش را کج کرد و پرتگاه تنگی را که سیلاب کف آلودش تا حدود صد متر از محل او فاصله داشت مشاهده نمود صدائی از بالا او را مخاطب کرد :

- آخر برای چه اینکار را کردی ؟

« کارسون گوش بده من صحیح و سالم هستم فقط تا گردن در آب این گودال فرو رفته ام من الان در لبه آن نشسته ام، و اینجا بقدری وسیع است که ۶ نفر هم میتوانند بنشینند اگر شما لغزیدید سعی کنید با جدار تماس پیدا نکنید آنوقت میتوانید بمن ملحق شوید ..

ولی بهتر است ازین جا خارج شوید به کلبه ما بروید آنجا حتماً افراد ما هستند زیرا قبل از آمدن اینجا دود بخاری منزل ما بلند بود طناب و چیزهای دیگری که لازم است با خودتان بیاورید تا ازین وضع خلاص بشوم ...

کارسون با تردید پرسید .

« انشاءاله حرفهای شما دروغ نیست؟

- نه راست است و بجان خودم قسم میخورم دروغ نمی گویم حالا زود باشید ، والا یخ می کنم .

لافومه برای اینکه خودش را مشغول کند با پاشنه هایش در کنار گودال سوراخی بوجود آورد موقعیکه کاملاً چاله را گود کرد صدای کارسون باو فهماند که رفیقش به بلبه شکاف بزرگ رسیده و خارج شده است آنوقت در صدد خشک کردن لباسهای خود در مقابل اشعه آفتاب برآمد، کبریت و توتونش هم تر شده بود آنها را در کنار خود گذاشت تا خشک بشود ...

دو ساعت بعد موقعیکه تقریباً لخت روی کیسه های خود نشسته و مشغول کشیدن سیگار ش بود صدای آشنائی بگوشش رسید :

- لافومه ، لافومه ! جواب داد ژوی گاستل ! از کجا می آید؟

- شما زخمی شدید؟ - نه حتی کوچکترین خراشی هم در بدنم نیست - پدر شما طناب را پائین می اندازد آنها را می بینید؟ - بلی آنها گرفته ام ... اما خواهش

میکنم دودقیقه مهلت بدید..

آنوقت پس از لحظه‌ای ژوی گاستل بالحن مضطربی پرسید: چه-

شده؟ آه فهمیدم زخمی شدید؟ - نه لباسم را می پوشم. - چی؟

- بله اینجا بدنم را شستم و حالا بکشید، حاضر!

لا فومه قبلا کیسه‌ها را فرستاد زیرا از سرزنش ژوی گاستل معشوقه خود

می ترسید و سپس خودش بالا آمد درحالی که پدرش با کارسون طناب را

می کشیدند ژوی گاستل با محبت مخصوصی او را نگاه میکرد پرسید:-

«چطور جرئت کردید طناب را پاره کنید؟ این عمل کاملاً برسادگی

شما دلالت دارد!»

لا فومه با حرکت دستش خواهش کرد از تعارف بگنزد آنوقت

ژوی گاستل گفت :

- همانطوریکه کارسون بمن گفته است شما خودتان را فدای او

کردید تا او را نجات بدهید اینطور نیست؟ لا فومه فوراً تکذیب کرد

و گفت:

- چنین چیزی نیست قبلاً من حوضچه پائین را دیده بودم!!»

فصل دوم - شکنجه کولئوس ژرژ

۱

کاروان قشر ضخیم برف را که هیچگونه اثر سورتمه یا پا در آن

دیده نمیشد طی میکرد، لا فومه در جلو سورتمه با آلت برف پاکنی برفها

را کنار میزد و راه سورتمه را باز میکرد .

این عمل مستلزم داشتن قدرت و توانائی زیادی بود ازین جهت

لا فومه خیلی قدرت مصرف می نمود .. پشت سرش درخت سیراو ۶ تاسک

بردیف هم رنج می کشیدند، و بخاری که از دهنشان خارج میشد حاکی سختی

و وضع بی نهایت سرد هوا بود در فاصله بین آخرین سک و سورتمه لو کورتد

تلاش می نمود، گاهی دستک رهنما را فشار میداد، گاهی طناب را می کشید

تا وضع سورتمه را حفظ نماید.

هر نیم ساعت به نیم ساعت لا فومه و او جای خودشان را تغییر میدادند،

زیرا عمل برف پاکنی هم مانند عمل هدایت سورتمه کار مشکلی بود.

کاروان آندو از هر لحاظ مجهز و قوی برد، فقط عبور از میان

جاده عجیبی آنهم در زمستان کار مشکلی بنظر می آمد، در طی این راه

مشکل معمولاً عقیده داشتند روزانه ۱۶ کیلو متر طی شود، تا بمقصد خود برسند، رو به پرفتنه وضع آنها بد نبود اما در موقع شب میان پوستین های خود در اثر خستگی خواب راحت نداشتند...

شش روز بود که از ایستگاه پر جمعیت مکلوك بطرف یو کون حرکت کرده، در عرض دوروز با سورتیه مملو از بار خود ۲۶ کیلومتر جاده را تا موز کرت طی نمودند.

درین نقطه مبارزه جدیدی در مقابل قشر یخی که در حدود ۱۳۰ متر میشد شروع گردید. زیرا در واقع یخ شفاف بود ابداً چسبندگی نداشت و آنها را دائماً سر میداد بنچار بوسیله ای یخهارا دندانانه دندانانه کرده راه می پیمودند، در سه روز ۵۰ کیلومتر جاده نین و وگرک را که سربالا بود و در آنجا شعبات مار پیچی شط سی و اش وجود داشت طی کردند.

کاملاً از قلمه بزرگ آن طرف بوت - شوه ذله شده از آنجا طول رودخانه پورک - اپیک را تا خود رودخانه له طی کردند...

عده ای معتقد بودند که در سمت راست این رودخانه رگه های مس وجود دارد، هدف آنها نیز همانجاها بود زیرا یک تپه از مس خالص که ۸۰۰ متر در طرف راست رودخانه جائیکه یک تنگه عمیق به دره پردرختی منتهی میگردد وجود داشت آن دو نفر در اولین برخورد منظره آنرا تشخیص دادند.

بعلاوه قبلاً ماك كارنى يك چشم جریان آنجا را برایشان بخوبی شرح داده بود غیر ممکن بود اشتباه بکنند، مگر اینکه ماك كارنى سرشوخى با آنها داشته باشد...

لافومه قبلاً راه می رفت و صنوبرهای کوچک را میدید که کم کم تعداد آنها کمتر شده و ساقه های آنها کوتاه تر می شود و یکی از آنها را دید که مانند استخوانی خشک سراسقه قرار گرفته و درست در مقابل راه آن دو قرار دارد.

احتیاج به جرو بحث نداشت ولو کورتند وقتی آن منظره را دیدند ناگهان «هوئی» کشید و سگهایم وقتی دیدند که لو کورتند حلقه های سورتیه را باز کرده است در جای خود توقف کردند، و سورتیه را بحال خود گذاشته روی برف دایره وار قرار گرفتند...

روی دمهای خمیده آنها مانند بوزه و پنجه شان قشر نازک یخ مشاهده میشد، مردها با سرعت به کارهای معمولی خود سرگرم شدند.

ظرف‌ها و قهوه جوش‌ها ماهی تابه و سایر چیزها بمیان آمد لافومه مقداری لوییا و پیه و گوشت خوک که قبلاً در ضمن مسافرت لای یخ قرار داده بود در آورد بهم مخلوط کرد آنوقت مقداری تراشه از جنکل نزدیک میان بخاری قرار داد و پس از ۲۰ دقیقه غذای مطبوعی حاضر و آماده گردید.

سپس دورفیک بانان قندی لقمه‌های آنرا در گلفرو میدادند ...
لوکورتد در حالیکه دهانش مملو از غذا بود اینطور گفت:

«تقریباً هوا ۳۰ درجه زیر صفر است انشاءاله که ازین حدود خارج نخواهد شد، این هوا برای باز شدن جاده‌ها تا حدودی مناسب است» ولی لافومه جواب رفیقش را نداد باعجله مشغول خوردن بود و نگاهش بطرف یکی از سگهای سورتمه بود که در سه‌متری آندو دراز کشیده بود و باوضع محبت‌آمیزی لافومه را نگاه میکرد این سگ خاکستری منطقه یخ مانند تمام سگهای شمالی گاهگاهی آثار شرمندگی و حجب و حیا در دید گانش میدرخشید، لافومه وضع نگاه سگرا درک کرد اما بهیچوجه نمیتوانست به‌کنه اسرار نگاهش پی ببرد مانند اشخاص هینوتیسم شده بشقاب و فنجان قهوه خود را پائین گذاشت بطرف سورتمه رفت و سر کیسه ماهی خشک را باز کرد ... لوکورتد پرسید:

«چکار میکنی؟»

لافومه گفت:

«من برخلاف رسوم قدیم و جدید جاده‌ها رفتار می‌کنم، میخواهم روزانه يك بارد دیگر بسگها غذا بدهم آنها خیلی رنج بردند و هنوز هم مقدار زیادی از سر بالایی باقی مانده که باید طی کنند، بعلاوه همین سگ «بریک» با چشمانش چیز هائی بمن گفته است، که نمیتوانم آن را بیان کنم.

لوکورتد باوضع مشکوکی خندید و گفت:

«کاملاً آنها را لوس میکنی شما خوبست ناخن هایشان را بچینی،

سروصورتشان را صاف کنی بعلاوه کرم «کلد» راهم بکار ببری، ماساژ الکتریکی را اضافه کن اگر این کارها را هم بکنی عالی خواهد شد آنوقت آنها را حمام ببری دیگر کارها کامل تر و بهتر میشود...

لافومه دفاع کرد و گفت : - رفیق این اولین دفعه ایستکه چنین وضعی برایم بوجود آمد ولی بعدها چنین کاری نخواهم کرد اما لازم بود که این عمل را انجام بدهم ، و چیزی بفکرم رسید و اقدام آن لازم بنظر آمد....
 « اه کار شما کار خرافاتی است » ولی بلافاصله لحن لو کورتد کمی تخفیف یافت و گفت : « اما نه همیشه باید طبق افکار خود اقدام نمود ! »

لافومه جواب داد: « لو کورتد عمل من عمل خرافاتی نیست بربك سك سورتمه وادارم کرد فکر بکنم و در آن واحد بچیزهای زیادی پی ببرم در چشمانش چیزهایی خوانده شده که سالها هم نمیتوانم آنرا درك كنم و از لابلای کتابها بدست بیاورم مردمك چشمان وی حاوی اسرار و رموز حیات بود، من اسراری را در چشمانش دیدم که مسائل حیاتی را كاملا حل میکرد، در همان زمان مثل این بود بواقعیت حیات پی برده باشم ، ولی ناگهان آن حالات از من دور گردید و معلومات من گرچه نسبت بسابق زیادتر نشد ولی درك و احساس من بیشتر گردید . کمی مكث کرد آنوقت گفت :

« من نمیتوانم بیش از یمن چیزی بگویم ولی چشمان سك معنی زندگی ، جریان حوادث ، مفهوم دنیا و فعالیت جهان مطالب آن را خوب حکایت می نمود .. » لو کورتد با وضع ساده ای گفت :
 « کهنه پرستی آری کهنه پرستی » لافومه یکی از ماهی را بین سگها تقسیم کرد .. لو کورتد ادامه داد :

« ولی حرفت را تصدیق میکنم حتماً چیزهایی هست » و یکی از آن ماهمین امروز قبل از تاریك شدن هوا برای ما پیش خواهد آمد و همین ماهیها برای چیزهای دیگری بمصرف میرسد . لافومه گفت :
 - واضح تر بگو به یمنم رفیقش گفت :- بدون اینکه اتفاق سوئی رخ بدهد موقع عصر وضع آرام ماتغیر خواهد کرد ، گوش بده احساس قبل از وقوع حادثه همیشه در من بنحو کامل وجود دارد ، اگر باور نمی کنی چیزی نیست ۱۱ پول طلا در مقابل ۳ خلال دندان باهم شرط می بندیم وقتی که بچیزی عقیده داشتیم ، و چیزی را قبل از وقت احساس کردم هیچوقت از تعقیب آن نمی ترسم ، حالا تو به ۳ خلال دندان و من هم ۱۱ پول طلا با تو شرط می بندم ، تازه اگر بر دم بضرر شما تمام نخواهد شد زیرا سه خلال دندان چیزی نیست ، ولی مطمئن باش هر وقت قبل از وقوع کاری احساساتی بمن دست داد ، حتماً اتفاقی رخ خواهد داد من كاملا به وضع خود

آشنا هستم. و میدانم قبل از رسیدن شب اتفاقی برای مارخ میدهد و مطمئناً این ماهی دلیل واضح آنست...

لافومه درحالی که با حقارت حرف او را قطع نمود گفت: - بر شیطان لعنت:

- لو کورتد جواب داد: «راست گفتی این همان شیطانست که تشریف خواهد آورد من سه خلال دندان دیگر هم در مقابل همان ۱۱ پول طلا شرط می بندم آری این همان شیطانست که بصورت آدمیزاد درمی آید! خفه شو»

لو کورتد با خوشی گفت: «من شرط را بردم، من خالهای دندان بر مرغ میخواهم!»



پس از يك ساعت بالای کوه را طی کرده و سرازیری بوت - شوده و را در پیچ گردنه ای پیمودند. آنوقت در شیب سریعی که برودخانه پورک اپیک ختم می گشت وارد گشتند، ناگهان لو کورتد که در جلو سگها قرار داشت توقف نمود و پشت سر او لافومه هم سگها را نگهداشت زیرا یکدسته اشخاص پراکنده که طول صف آنها به ۴۰ متر میرسید بطرف آندو می آمدند.

لو کورتد گفت: «مثل اینکه جنازه ای را تشییع می کنند» - آنها سگ هم همراه ندارند.

- فقط دوتا مردند که سورتهم را می کشند - نگاه کن لو کورتد یکی از آنها افتاد حتماً پیش آمدی میکند آنها درحدود دوست نفرند حتماً قبيله ای هستند بچه هم در میان آنها دیده میشود.

- مثل اشخاص مست تلو تلو میخورند بازهم یکی افتاد! لو کورتد با خوشحالی خبر داد:

- لافومه من شرط را بردم احساس قبل از وقوع حادثه ام درست آمد، هیچوقت نمیشود با آن مخالفت کرد نگاه کن اینهم دسته ای از افراد بدبخت دوره گرد ثابت شدن احساس قبل از وقوع من... افراد سیاه بمحض دیدن دو مرد با خوشحالی جیغ زدند و با قدمهای تشدی بطرف آنها هجوم آوردند...

لو کورتد گفت: «در مطمئناً از زور گرسنگی رمقی ندارند، زیرا مانند خوشه یکی پس از دیگری بخاک می افتند لافومه گفت: «صورت

اولی را نگاه کن آثار رنج و مصیبت از چهره اش میبارد بهمین جهت باین وضع درآمدند آنها سگهای خودشان را خوردند.

— چکار باید کرد؟ آنها نزدیک می شوند ! لافومه با لحن سرزنشی گفت: — یعنی میگوئی از سورتمه و سگها چشم ببوشیم؟
— اما اگر اینجا بمانیم ما را تکه تکه خواهند کرد آنها قیافه گرسنه ها را دارند و حتماً هم ما را خواهند خورد، چه وضعی خواهیم داشت؟ زیاد بچشمان سگ نگاه نکن آنها ظرفی ندارند تا گوشت آنها را بپزند فهمیدی؟»

سران قبیله نزدیک تر شدند. و با زبان مخصوصی در حالیکه آه و ناله سر میدادند آن دو نفر را محاصره کردند، منظره آنها برای لافومه و لوکورتد نفرت آور بود و آثار شوم گرسنگی از چهره های آنها می بارید با گونه های فرو رفته و پوست های خشک شده صورتشان تقریباً به مردگان شباهت داشتند و لافومه و لوکورتد خود را در میان افراد جن زده وحشی محصور دیدند لباسهای کهنه چرمی و پوستی پاره پاره آنها آویزان بود لافومه بچه ای را که در پشت زنی قرار گرفته گوشه ای از پوستین تهوع آور مادرش را می جوید بدقت نگاه کرد با این وضع بجریان آنها کاملا پی برد باز هم بچه دیگری را دید که نوک تسمه ای را می خورد.

لوکورتد بالاخره با ادای چند جمله ناقص بزبان آنها فریاد زد:

«عقب بروید! جلو نیائید!» مردان و زنان می لرزیدند مضطرب بودند درصدد شدند اطراف آندورا بگیرند، از زور ناتوانی و گرسنگی گریه میکردند، و از چشمان دیوانه وار آنها آثار رنج و بدبختی دیده میشد ... یکی از آنها در حالیکه ناله میکرد خود را به پشت سورتمه رسانید و بطرف سورتمه حمله کرد و آنرا محکم گرفت، پیر مرد دیگری هم ناله کنان بطرف سورتمه آمد با دستهای لرزانش میخواست گره های بارها را باز کرده و کیسه های خوراکی را بردارد یک مرد جوان با چاقو حمله کرد ولی لوکورتد او را گرفت و دور کرد .. افراد سیاه این دو نفر را بی اندازه ناراحت کردند بلافاصله زد و خورد شدیدی بین آنها در گرفت...

ابتدا لافومه و لو کورتد از حملات آنها عاجز شدند اما پس از مدتی با شلاقها و مشت‌های گره کرده خود با افراد گرسنه هجوم آوردند و این زد و خورد در میان زنان و اطفالیکه در اطراف آنها ایستاده ناظر زد و خورد بودند صورت میگرفت، همه آنها گریه میکردند،... بالاخره پس از کشمکش زیاد بسته‌های سورتمه شل شد و زمین افتاد، و سیاهان از زیر ضربات آورد می شدند و می خواستند کیسه‌ها را از چنگ آنها در بیاورند، آنها هم از وسط جمعیت بطرف آنها می دویدند، و حمله کنندگان را بجای دیگری پرت میکردند ولی آنقدر ضعیف و ناتوان بودند بطوریکه می افتادند دیگر قادر بحرکت نبودند.

بنابر این نمیتوانستند صدهای بسورتمه وارد نمایند، بالاخره لافومه و لو کورتد هم در اثر دیدن ضعف آنها از شدت عمل خود کاستند، و در عرض ۵ دقیقه حمله آنها مبدل به آرامش گردید و از زور ناتوانی بوضع رقت آوری روی برف دراز کشیده بی حرکت ماندند، در حالیکه چشمان مخوف آنها بطرف کیسه‌ها دوخته شده بود ناله میکردند گریه می نمودند و بیش از همه صدای بچه‌ها و زن‌ها بود که در فضا می پیچید و ناراحتی‌ها را بیشتر می نمود.

لو کورتد حوصله اش سر رفت و فریاد زد: «ساکت شوید آه ساکت شوید!» آنوقت بطرف مردیکه با چاقو بسوی سك سورتمه حمله کرده بود دوید و جلو او را گرفت... لافومه پیش خودش میگفت: «این این عمل غیر قابل قابل تحمل است» لو کورتد در حالیکه از نجات دادن سك سورتمه راحت شده بود جواب داد:

«من از این جریان ناراحتم ولی بالاخره با این افراد چه باید کرد؟» لافومه سرش را تکان داد و درصدد حل قضیه برآمد. درین وقت یکی از سیاهان که با زانوها راه می رفت و نگاهش بدون اینکه بطرف سورتمه باشد به لافومه دوخته شده بود و از نگاه‌وی منظور او بخوبی درک میشد...

سیاه روی آرنج خود تکیه داده و گفت: «من کارلوك، من فرد خوب من شناختن خیلی افراد سفید، من خیلی گرسنه، خیلی خیلی گرسنه، تمام شناختن مردان سفید، من شناختن من خوردن آنوقت، خیلی خوردن خریدن خوراکی آوردن خیلی طلا بهار نیامدن ماهی رودخانه، زمستان گوزن نیامدن نیست خوراك، آنوقت همه خوردن من حرف زدن قبیله، من گفتن بسیاری مردمان سفید آمدن یو کون، مردمان سفید خیلی خوردن مردمان سفید خیلی دوست داشتن طلا، گرفتن طلا رفتن یو کون،

مردمان سفید دادن خوراک بسیاری طلا، من دانستن مردمان بوستون دوست داشتن طلا.»

آنوقت بسته‌ای از کمرش در آورد و با دست‌های لرزانش آن را باز کرد و لو کورتد گفت:

« اینجا خیلی سرو صداست نمی‌شود مذاکره کرد بگو بچه‌ها و زن‌ها ساکت بشوند!»

کارلوك فوراً بزنجای قبیله خطاب کرد و در همین موقع سر و صدای سایر سیاهان با قدرت بی‌مانندی بلند شد کم‌کم زن‌ها ساکت و آرام شدند، و بچه‌هایی را هم که جیغ می‌زدند آرام کردند.

و کارلوك چندین بار انگشتان خود را بازو بسته کرد و اشاره نمود که چند نفر از افراد قبیله مرده‌اند. لافومه که حرکات او را دقت می‌کرد فهمید که ۷۵ نفر از قبیله مرده‌اند!

کارلوك از کیف باز خود چند قطعه فلز سنگی بیرون آورد و ادامه داد:

من خریدن خوراکی... درین موقع سایرین هم از او تقلید کردند و از هر طرف شمش‌های طلا ظاهر گشت لو کورتد باین منظره با وضع متحرکانه‌ای نگاه کرده پیش خودش می‌گفت:

« خدای مهربان، مس قسرمز طبیعی را خیال می‌کنند طلاست!»

کارلوك در حالیکه به مقصود حرفهای لو کورتد پی برده بود گفت:

« نه این طلاست!»

لافومه گفت:

- نگاه کن این افراد بدبخت و ساده فکر می‌کنند قطعات آنها

طلاست این قطعه را نگاه کن تقریباً ۴۰ لیور وزن دارد و صدها قطعه نظیر آن را با خود آورده‌اند در صورتیکه از فرط گرسنگی بیچاره‌ها رمق حرکت ندارند لو کورتد گوش بده باید بآنها خوراک داد.

لو کورتد گفت:

- افسوس که گفتن آن آسان است و انجام دادن آن مشکل‌تر است چطور می‌توانید اینهمه افراد را با این خوراک مختصر سیر کنید؟

برای هر کدام ما دو ماه آذوقه تهیه شده، اگر شش جیره راضرب در ۳۰ کنیم تازه ۱۸۰ جیره خوراك خواهد بود در حالیکه درین جا قریب ۲۰۰ نفر سیاه گرسنه هست یکبار هم غذا نمیشود بآنها داد !
لافومه جواب داد :

- صد کیلو ماهی خشك غذای سگها هم بما كيك خواهد كرد كه این افراد را از گرسنگی نجات بدهیم و حتما هم موفق خواهیم شد زیرا امید این سیاهها بماست ، لو کورتد حرف او را تصدیق کرد و گفت :

- مسلم است ما نمیتوانیم آنها را رد کنیم و انجام این کار بدبختی بزرگی را در بر خواهد داشت که هر کدام آن بدبختی دیگری هم در دنبال دارد باید یکی از دو نفر ، بطرف موكلوك برود تا وسیله ای تهیه نماید دیگری هم درین جا باشد و این افراد را اداره کند ، ممکن است هم از بین برود ، فراموش نکن که ۶ روز طول کشید تا اینجا آمديم در حالیکه مسافرت ما بآببار و با وسائل کاملی انجام گرفت و در این صورت غیر ممکن است این خط سیر را در مدت کمتر از سه روز طی نمود..

لافومه در يك لحظه شرایط جاده ای را که بتازگی طی کرده بود در نظر گرفت و هر کیلومتر آنرا از لحاظ پیش آمد های غیر مترقبه پیش خود حساب کرد آنوقت گفت :

- عصر فردا میتوانم در آنجا باشم . لو کورتد هم با کمال خوشحالی پذیرفت و گفت :

- انشاء اله بسلامت ...

پس من باید اینجا باشم و ناراحتی آنها را تحمل بکنم؟...

- من يك ماهی برای هر کدام از سگها و يك غذا هم برای خودم بر میدارم .

- اگر بتوانی همین فردا به موكلوك بررسی این غذا زیاد نخواهد بودن آنوقت لافومه برنامه کار خود را بوسیله کارلوك به سیاهان اطلاع داد :

« کردن آتش، آتش زیاد، خیلی آتش، بسیار مردمان سفید ساکن بودن موكلوك ، مردمان سفید خیلی خوب ، مردمان سفید خیلی خوراکی، ۵ شب من خوراکی آوردن ، این مرد نام لو کورتد ، خوب دوست من

ماندن اینجا ، او رئیس بزرگ فهمیدی ؟
کارلوك با سر حرفهایش را تصدیق میکرد و برای قبیله خود ترجمه می نمود ...

« کیسه ها ماندن اینجا لو کورتد دادن خوراکی او رئیس ،
فهمیدی ؟ »

کارلوك حرفهای او را تکرار میکرد و سیاهان با صداهای حنجره ای خود رضایت خود را ظاهر میکردند .

لا فومه منتظر تشکیل دادن کامل اردوی آنها شد ، آنها یکی که قدرت داشتند مأموریت یافتند تا چوب بیاورند ، بزودی آتش بزرگی برپا شد و دور آتش جمع شدند ، لو کورتد با کمک ۱۲ نفر از افرادی که چوب در دست داشتند وارد آشپزخانه موقتی شد ، زن ها برای آب کردن برفها تمام ظرفها را بکار می بردند .

کورتد قبلا بهر کدام قطعه چربی داد سپس تکه قندی هم بآن اضافه کرد تا اشتهای آن ها کور شود با وضع خشمناکی نسبت با افراد وحشی رفتار می نمود و غذا را سرخ می کرد و آخرین قطعات شیرینی را میان آنها قسمت می نمود .

آنوقت بعنوان خدا حافظی به لا فومه گفت :

« من اینجا آشپزی می کنم تو برو ، تند برو زود برگرد همین امروز فردا باید به موکلوك بررسی منکه میدانم قبل از ۳ روز دیگر نمیتوانی برگردی ، فردا آنها غذای سگها را تمام خواهند کرد ، در آخر سه روز حتی يك لقمه غذا هم باقی نخواهد ماند زود بیا لا فومه زود بیا . »

۳

با آنکه سورتمه سيك بود فقط ۶ عدد ماهی خشك و دو لیور لوبیا و مختصر وسائل خواب همراه داشت باز هم لا فومه نمیتوانست در راه رفتن سریع باشد ، برای هدایت سورتمه و سگها لازم بود در مقابل دستك سورتمه قرار بگیرد .

بعلاوه او با کمک سگهایش بزحمت يك روز را بیابان رسانید ، و قدرت و توانایی سگها هم از دست رفته بود ، هنوز تاریکی افق شمالی دیده میشد که از محل بوت - شوه رد شد ...

لا فومه در ضمن سرازیری راه از موقع استفاده میکرد گاهگاهی

برای رفع خستگی سوار سورتمه میشد و بدین ترتیب ۱۰ کیلو متر راه طاقت فرسا را طی کرد ولی در بستر پهن رودخانه ای شب فرا رسید و تعیین جهت مشکل بنظر میآمد.

درین حوالی جریان آب بشکل نعل اسب در زمین مسطحی دور می زد و بجای اینکه بستر خود را ادامه دهد زود قطع می شد.

از طرف دیگر بر اثر تاریکی شب تقریباً بهمان نقطه ای که در روز حرکت کرده بود رسید، درست قریب يك ساعت بی جهت رفت و آمد کرد و بنا بر تجربه شخصی فهمید که راه خودش را گم کرده است. آتشی برپا کرد و بهر سك نصف ماهی داد و جیره خودش را دو قسمت کرد و بلافاصله در میان رختخواب سفری خود پرید ولی قبل از آنکه بخواب برود نقشه مسافرت فردا را طرح می نمود ...

آخرین پیچی را که طی کرده بود محل اتصال و جریان آب رودخانه دیگری بود، بنا بر این قریب ۱۵۰۰ متر از جاده اصلی خود یعنی پائین دست دره ای را که او و لوکورتد قبلا طی کرده و ساحل مصب رودخانه را بالا رفته بودند دور شد.

بمجرد دمیدن صبح آماده رفتن شد و ۱۵۰۰ متر عقب رفت تا بجاده اصلی رسید آنوقت با شکم گرسنه قریب ۸ ساعت دره ها و رودخانه های جاده طویل مینوو کرک را طی کرد چهار ساعت از شب گذشته بود که سورتمه را باز کرد و وارد موز کرک شد.

و طول مسافت طی شده او در حدود ۳۴ کیلو متر میشد، توقفی کرد آتشی برپا ساخت و باز بهر سك نصف ماهی داد و خودش هم غذایش را خورد آنوقت روی سورتمه پرید و بسگهای زد. سك ها با قدرت تمام سینه خود را به تسمه های زین فشار میآوردند لافومه هی می زد و می گفت:

«سگان شجاع من خود را برای رسیدن بکلبه ها آماده کنید این کلبه ها در موکلوك است بکشید گرگهای من بکشید ...»

۴

يك ربع قبل ساعت ۱۲ شب در میکده آنی - مین اعلام گردید.

سالن اصلی میکده از مصرف کنندگان مشروب پر بود بخاریهای مشتعل در اثر نداشتن باد کش هوایی صدا را دو بر می کرد فضای گرم و ناسالمی در میان سالن ایجاد شده بود سرو صدای ژتون های

قمار و طاسهای بازی آهنگ يك نواختی را با جیغ و داد دو نفری و سه نفری قماربازان ایجاد می نمود .

در آنجا طلا بجای پول مبادله می شد ، لازم بود در بهای هر چیزی ولو خوردن يك گیلان و یسکی هم باشد طلا بپردازند. دیواره های سالن از تنه درختانی که هنوز پوستشان را نکنده بودند بوجود آمده بود، و لابلای آنها بطور مختصر با خزه های آن نواحی مسدود شده بود از دریکه بسالن رقص ارتباط داشت سروصدای بریده بریده يك ویولن ناجور که با صدای پیانوئی هماهنگی میکرد گوش را ناراحت میساخت . بتازگی لاطارها را برسم چینی ها کشیده بودند و برنده خوشحال پول برده خود را بهمراهی ۱۲ نفر از رفقای خود به مصرف خرید مشروب می رسانید .

میزهای بازی قماربازان بطور ساکت و آرام اشغال شده بود، میزهای پوکر هم با عده از تماشاچیان خود آرام بنظر می آمد و روی میز دیگری بازی موسوم به «نن ژون» ادامه داشت .

فقط از يك میز صدا شنیده میشد ، مردیکه بازی میکرد طاسهای خود را با جبهش مخصوص روی سطح سبز ماهوتی پرتاب میکرد تا نمره مورد نظر خود را بدست بیاورد فریاد میزد:

« بن ، ژو کوتون ، يك ۴ بده بیا ، ژو ، ژوی کوچك من ، بیا وضع منزلان را مرتب كن ! »

کولتوس ژرژ یکی از باربران سیاه «سیرك سیتی» با قیافه گرفته دور از معرکه بدیوار چوبی تکیه داده بود، این فرد سیاه متمدن از مدت ها پیش با سفید پوستانی که خود را نماینده تمدن میدانستند زندگی میکرد .

با آنکه سرزنشهای سفید پوست نسبت باو تازگی نداشت معذلك عقیده داشت که باو توهین روا میدارند در سالهای متمادی کارهای سفید پوستان را شاید بهتر از خود آنها انجام میداد مطابق سفید پوست ها شلوار و پیراهن خشن پشمی میپوشید ، مانند آنها ساعتی در دست میکرد بخود میبالید ، فرق سر خود را بطور مورب میان موهای کوتاهش باز میکرد ، مانند سفید ها غذای معمولی آنها را که چربی و لوبیا و آرد بود میخورد .

ولی با تمام این احوال سفیدها او را از تفریح خود محروم کرده ، از خوردن مشروب او در میان میکده مانع میشدند.

کولتوس ژرژ سرمایه‌ای جمع کرد، و امتیازاتی بدست آورد، گاهگاهی هم بوسیله آنها خرید و فروش میکرد و پس از مدتی خریدار و تاجر بزرگ آذوقه‌ها شد.

اما بتازگی سگهارا هدایت میکرد و خود را با سورتمه و حمل و نقل مشغول مینمود و برای هر يك لیور بار نیم‌دلار در زمستان از سیکستی - میل تا موکلوک کرایه میگرفت.

جیبش از طلا پر بود و او سرمایه‌ای داشت که بمصرف خرید مشروب برساند ولی هیچکدام از گارسون‌های میکده باو اعتنائی نداشتند و او را از خوردن مشروب که نشانه کامل تمدن است محروم مینمودند فقط ژرژ کولتوس از راه قاچاق آنها بمبلغ زیادی میتوانست جرعه‌ای ویسکی تهیه کند و بدین ترتیب کینه سفیدها را در دل نگهداشته و روز بروز دشمنی او نسبت به سفید پوست‌ها شدید تر و زیاده‌تر میشد.

مخصوصاً امشب بیش از همه عطش این مایع و کشیدن انتقام از سفیدها در دلش زبانه میکشید، و اساس این کینه همچشی و رقابت پابرجای با آنها بود، سفیدها در موقع بازی کاری میکردند که او طلای خودش را روی میز قمار بیازد، ولی نه از لحاظ دوستی و نه از روی محبت هرگز حاضر نمیشدند حتی يك جرعه نوشابه بخورد او بدهند.

ژرژ هیچوقت خونسردی خود را از دست نمیداد و همیشه در مقابل حریف جوابهای منطقی خود را ادا میکرد گاهی هم در موقع لزوم بد-اخلاقی مینمود... رقص «ویرژنی» در سالن کارباره بيك رقص تندی منتهی شد و آهنگ پیانو با حرکات سریع رقص کنندگان اختلاف نداشت و پس از رقص یکی فریاد زد:

«همه بطرف بار»

... هجوم اشخاص زیاد بود مردان لباس پوستین و کفشهای مخصوص امریکائی بپا داشتند. زنان هم با توال معطر جورابه‌ای ابریشمی و کفش‌های رقص خود را در ورودی سالن رد میشدند، در همین موقع زبانه در دو لنگه‌ای بار بشدت بهم زده شد و لافومه بزحمت جلو آمد.

ناگهان تمام نگاهها متوجه او شد، و سرو صداها تقریباً قطع گردید. لافومه دستکش خود را بیرون آورد سعی میکرد حرف بزند. یخپایی را که در طول ۸۰ کیلو متر مسافت و در اثر سرمای شدید در

گوشه و کنار صورتش دیده میشد پاک کرد آنوقت چند قدمی برداشت و بطرف بار رفت دستش را برندهای بار تکیه داد و بوضع مبهوتانه‌ای دچار شد ...

فقط یکی از قماربازان در سرمیز قمار مشغول بازی بود و مرتباً فریاد میزد :

« هی ژو ، ازین طرف ، ژو کوتون » نگاه صاحب کاباره متوجه لافومه گردید و بدین ترتیب دقت بازیگر لجوج هم بطرف او جلب گشت و همانطوری که ظرف طاسه‌ها در هوا برای انداختن حاضر کرده بود ، بطرف عقب برگشت و لافومه را نگاه میکرد...
صاحب کاباره آنی - مین از لافومه پرسید :
« چه خبرها ؟ »

با حرکت دیگری از شر یخ‌ها خود را راحت کرد و بالحن خشنی گفت .

« سگها از زور گرسنگی در حال مردند ، لازم است کسی برود بآنها توجهی بکند آنوقت جریان را برای شما شرح خواهم داد » سپس با چند جمله کوتاه جریان را شرح داد و قمار باز لجوج طاسهای بازی را بحال خود گذاشت بطرف لافومه آمد و اولین کسی بود که سؤال کرد :

« باید کاری انجام داد ؟ خوب ولی چطور ؟ شما درین باره فکر کرده اید اول نقشه خودتان را بگوئید !
لافومه گفت !

- قبل از همه لازم است سورتمه های سبکی تهیه نمائیم ، و صد لیور غذا با وسائل کافی در دسترس هدایت کنندگان و سائط نقلیه قرار بدهیم غذا های سگها را هم بر آن بار کنیم تقریباً از ۵۰۰ لیور هم تجاوز خواهد کرد ولی راه را میشود طی کرد ، مطمئن باشید که بوسیله سگهای سریع السیر و هدایت کنندگان قابل میتوانیم بمقصد خود برسیم بعلاوه در میان برف ممکن است بنوبت مأموریت های خود را تغییر بدهیم ، و باید از همین حالا عزیمت کنیم ، زیرا سیاهان چیزی برای خوردن ندارند .

وقتی سورتمه های سبک حاضر شد ما میتوانم با وسائل بهتری راه آنها را تعقیب کرده ، و در هر روز دو لیور غذا یعنی اقل مقدار جیره را

به سیاهان پردازیم و اگر این مقدار را در مجموع افراد ضرب کنیم ۴۰۰ لیور در روز خواهد شد، اگر این کار را نکنیم مجبوریم که آنها را به موكلوك بیاوریم درین صورت با در نظر گرفتن وضع پیر مردان و اطفال نمیتوان امیدوار بود که زودتر از ۵ روز این کار عملی شود عقیده شما درین باره چیست؟

قمار باز طاسها جواب داد:

— بعقیده من برای تهیه غذای آنها اعانه جمع کنیم لافومه جواب داد:

— از لحاظ غذا خودم درین خصوص ضمانت می کنم. دیگری حرفش را قطع کرد:

— بهیچوجه اینکه فقط مربوط بشما نیست همه افراد باید در آن شرکت کنند فوری يك ظرف طلا شور بیاورید چندان هم طول نمی کشد از همین حالا شروع میکنیم

فوراً از جیب خود يك کیسه سنگین در آورد و سر آن را باز کرد و میان آن ظرف يك رشته از گردطای معدنی خود را سرازیر نمود رفیق دیگری که در کنارش قرار گرفته بود دستش را با ملامت نگه داشت و دهنه کیسه را بالا کرد و مانع ریختن طلای زرد گشت آنوقت گفت:

« این اندازه خود خواه نباشید فقط شما نیستید که صاحب این همه گنج هستید دیگران هم حقی دارند و باید درین اعانه شرکت کنند. بازی کننده طاسها اظهار تنفیری نکرد و گفت:

— مثل اینکه برای بدست آوردن طلا این همه هجوم میآورند! اشخاص عجله می کردند بهم حول میدادند تا سهم خود را هرچه بیشتر پردازند موقعی که همگی اعانات خود را پرداختند لافومه ظرف سنگین طلا را بادو دست وزن کرد و خندید و گفت:

« با این اعانه میشود تمام افراد قبیله را در بقیه فصل زمستان غذا داد حالا پردازیم بار بارها خوب... سورتبه چه اشخاصی سرعتش در راه رفتن بیشتر از همه است؟ فوری ۱۱ سورتبه پیشنهاد گشت...

افراد باهم بحث میکردند دعوا داشتند گاهی یکی دوتا از سورتبه ها رد میشد، وقت دیگر پذیرفته می شد آن شخص که بخود خواهش لطمه وارد شده بود جواب داد:

— سورت‌های من ممکن است بکشند. همگی تصدیق کردند ولی گفتند :

— برای افراد سرعتی ندارند آنها فقط برای حمل بار سنگین خوبند فوراً یک سورت‌ه انتخاب شد و صاحب آن برای تهیه وسائل سورت‌ه بیرون رفت یکی دیگر رد شد زیر اسابقاً در اثر کشیدن بار برگشته بود یکی دیگر پیشنهاد شد و قبول گشت ولی صاحب آن عذر خواست از اینکه نقصی در آن وجود دارد که نمیتواند شخصا آنرا هدایت کند ناچار لافومه آنرا برای خودش نگهداشت زیرا سعی می کرد کارها در آنرا آوردن بهانه بتأخیر نیفتد . بیل‌ها سکل ملقب به اشالاس خاطر نشان کرد :

— اگر سورت‌ه السان گنده برای پیمودن راه انتخاب شد خود را — السان مانند دیواست و وزنش ۲۵۰ لیور میباشد بنا براین برای هدایت سورت‌ه خوب نیست .

السان از این حرف خشمگین شد و اشکهای حزن و اندوه از چشمانش آشکار گشت و افراد آنجا نتوانستند در مقابل اعتراضات السان ایستادگی کنند زیرا میل داشت و سائط نقلیه اش درین امر خیر شرکت کنند... باز بگر طاسها از موقعیت استفاده کرد و قرار شد خود او ارابه السان را هدایت نماید بالاخره ۵ ارابه راه انتخاب شد ، و در صدد فراهم کردن وسائل و افراد آن شدند ولی تا این موقع جز ۴ هدایت کننده که تمام شرایط اداره آنها را دار بودند پیدا نشد و یک نفر کم داشتند درین موقع کسی گفت :

« اینها کولتوس ژرژ یکی از قهرمانانست و برای اینکار کاملاً حاضر و آماده است »

تمام چشمها بوضع مخصوصی بطرف این سیاه دوخته شد ، اما چهره خود او ساکت و آرام بود و ابدأ کلمه ای بر زبان جاری نمیکرد . لافومه باو گفت :

« تو باید یکی از سورت‌ه‌ها را اداره کنی ؟ »

ژرژ سیاه جوابی باو نداد ، از رفتار او خشم زیادی بتمام اشخاص دست داد ، و در میان آنها هیجانی تولید گشت و کولتوس و لافومه درست در میان دایره دقیق افراد قرار گرفته بودند ...

لافومه پیش خودش حساب میکرد که این افراد او را بمنزله نماینده خود در آنچه واقع میشود و یا خواهد شد ، انتخاب کردند ، بنابراین از حرکت کولتوس خشم زیادی بر او غلبه کرد زیرا نمیتوانست قبول کند که یکی از

افراد بشر شاهد اینهمه خیرخواهی و فداکاری اشخاص باشد ولی برای شرکت در کوچکترین امر آن خودداری نماید؟

در میان مناظر گوناگونی که از طرف افراد آنجا نسبت با و ابراز میشد فقط لافومه بود که منظور نظر این سیاه را بخوبی درک نکرد، بلکه عمل او را دلیل بی‌قیدی و خودخواهی بی‌انتهای او میدانست آنوقت تکرار کرد :

« بنابراین باید یکی از این ارا به‌ها را هدایت کنی »

کولتوس ژرژ پرسید : « چقدر کرایه میدهید ؟ »

نمره طولانی و بی‌اختیاری در حلق کلیه افراد شنیده شد و از دهان همه آنها خارج شد . « لافومه فریاد زد :

بچه‌ها یک دقیقه ساکت !

شاید کولتوس متوجه نشده است بگذارید برای او مفصلاً شرح بدهم گوش بده ژرژ مگر نمی‌بینی که درین موضوع کسی مطالبه مزدی نمیکند؟ و همه این افراد برای اینکه ۲۰۰ نفر سیاه‌را از گرسنگی نجات بدهند با پول و ارا به و وسائل دیگری کمک میکنند »

آنوقت مکشی کرد تا ژرژ فکر کند ولی کولتوس ژرژ تکرار کرد :

« چقدر ؟ »

مشت‌ها بهم فشرده گشت و دست‌ها بالا رفت ، درین موقع لافومه آنها را ساکت کرد و گفت :

« رفقا تأمل کنید نگاه کن ژرژ قصد ما این نیست که ترا گول بزیم این گرسنه‌ها هم نژاد تو هستند ولی بقبیله دیگر تعلق دارند ، در هر صورت سیاه پوستند .

و تا این موقع هم شاهد اعمال سفیدپوستها بوده‌ای که چطور طلاهای خودشان را میریختند ، و سورت‌ها و سکه‌های خود را در تحت اختیار این کار می‌گذاشتند و همگی پیش‌دستی میکنند که درین راه خیر شرکت کنند اما شما خودتان میدانید که باید افراد زبردستی سورت‌ها و ارا به‌ها را هدایت کند انسان‌گنده‌را نگاه کن نزدیک بود زد و خوردی راه بیندازد ، چرا برای اینکه او را از رفتن مانع میشدند تو باید کاملاً افتخار بکنی از اینکه بعنوان یک نفر هدایت‌کننده درجه اول مورد موافقت همگی قرار گرفتی صحبت پول در بین نیست بلکه بحث سر سرعت و زرنگی است ... کولتوس ژرژ برای بار سوم تکرار کرد :

« چقدر ؟ »

« خفه‌اش کنید خردش کنید ریز ریزش کنید ، با چوب و سر نیزه حمله کنید ! »

اینها بود تقاضای افرادی که اطراف کولتوس ژرژ را گرفته بودند و در آن واحد نوع دوستی و تعاون و همکاری آنها به وحشیگری و خونخوازی تبدیل گردید !

در وسط این جارجنجال‌ها کولتوس ژرژ کاملاً خون‌سردی خود را حفظ میکرد و لا فومه هم تحریکات عصبی مردم را آرام میساخت. سپس گفت:

« آقایان گوش بدهید در اینجا دستورچه کسی باید اجرا گردد؟ سروصدا های مردم قطع شد آنوقت به آرامی اضافه کرد:

« طناب بیاورید »

ژرژ شانه های خود را تکان داد و در چهره اش نشانه لجاجت و بی اعتنائی دیده میشد ...

او کاملاً نژاد سفید را می‌شناخت و در میان راهپا غالباً با آنها تماس داشت و آرد و چربی و لوبیای آن هارا خورده بود. سفید پوست ها بقانون احترام میگذاشتند و او هم بقانون آشنا بود، شخصی که از او امر آنها سر پیچی میکرد البته قابل تنبیه بود ولی بنظر خود او در اینکار کوچکترین تقصیری نداشت ، او درین مدت بحق کسی تجاوز نکرد، با سفید ها زندگی میکرد و کسی را نکشت و دروغی نگفت، مال کسی را نبرد ...

در میان قانون آنها قانونی نبود که از تقاضای مزد و طرفداری از کاری دفاع کند همه آنها خسارت خودشان را می‌گرفتند و از کار های تجاری خود استفاده میبردند.

بنابر این جز تجارت چیز دیگری در میان آنها رواج نداشت و آنها بودند که تجارت را با و یاد دادند حالا که او را از خوردن مشروب مانع میشوند، چه دلیلی دارد که او هم در کارهای خیر آنها شرکت کند، و یا در اعمال احمقانه و تفریح آور آنها مداخله نماید ؟ ..

ولی سفید ها نمی‌توانستند بسوایعت امر پی ببرند، او را حیوان متکبر و خود خواهی میدانستند، او هم آنها را بهمان چشم نگاه می کرد .

وقتی طناب حاضر گشت، بیل ها سکل والسان کنده، بازیگر طاسها باعجله از روی خشم و غضب فوری طناب را دور گردن سیاه پیچیده گره زدند، و آن سر طناب را هم بالای تیر سقف انداختند و ۱۲ نفر هم انتهای آنرا گرفته برای اعدام ژرژ حاضر شدند.

کولتوس ژرژ هیچگونه مقاومتی از خود نشان نداد، زیرا همان طوریکه میدانست عمل آنها لاف و گزافی بیش نبود سفیدها کاملاً برای لاف و گزاف قوی هستند و پوکر هم بهمین دلیل یکی از بازی های مطلوب آنهاست.

خرید و فروش و تمام کارهایشان براساس لاف و گزاف قرار گرفته است! لافومه دستور داد:

«صبر کنید دستهایش را به بندید تا نتواند چوب سقف را بگیرد»
کولتوس ژرژ پیش خودش گفت:

«اینهم یک خوشمزگی!»

آنوقت با کمال خونسردی مچهای خود را در پشت بهم وصل کرد. لافومه گفت:

«حالا ژرژ درین آخرین لحظه آیا میل داری ارا به ای را هدایت کنی؟»

ژرژ باز هم گفت:

«چقدر؟»

اگرچه خود او از چنین عملی تعجب داشت ولی درعین حال از خود خواهی بیش از حد خود ناراحت نبود. لافومه اشاره ای کرد و کولتوس ژرژ چندان اهمیتی نداد موقعیکه فشار گسره طناب را در موقع تکان خوردن و بلندشدن از زمین دور گردنش احساس کرد، ناراحتی وی فوراً رفع گشت ولی در چهره اش آثار ترس و تعجب بیشتری خوانده میشد.

لافومه با اضطراب مخصوصی احوالات او را در نظر گرفت! ژرژ تاکنون مجازات نشده بود و درین کار کوچکترین تقصیری نداشت، با تشنج دست و پا میزد، دستهای بسته شده اش در صدد پاره کردن طناب برآمد و از گلویش صدای خرخر حاکی از خفگی شنیده میشد.

ناگهان لافومه دستش را بالا کرد و دستور داد:

«طناب را شل کنید!»

همه افراد اعتراض کردند که تنبیه وی خیلی کم است ولی کولتوس ژرژ پائین کشیده شد، چشمانش از کاسه بیرون میزد، پا هایش میلرزید

تمام بدنش در حال ارتعاش بود، میخواست دست هسای خود را باز کند ..

لافومه فهمید فوری طنابهای دست و گردنش را شل کرد و گره آنهارا گشود ..

آنوقت بایک نفس عمیقی سینه اش بالا آمد و تنفس عادی خود را شروع نمود لافومه سؤال کرد :

«حالا حاضر هستی ارا به ای راهدایت کنی؟»

کولتوس ژرژ جوابی نداد و به نفس کشیدن خود مشغول بود درین موقع لافومه از عمل خود پشیمان شد و پیش خودش چنین گفت:

«اه همه ماسفید پوست ها مانند گراز هستیم، وجدان خود را برای طلا و آنچه مربوط بآنست میفروشیم ! حتی بعضی وقتها این فلز را هم فراموش میکنیم خودمان را از آنرها میسازیم وبدون اینکه نفع خودمان را در نظر بگیریم کارهای عجیب و غریبی میکنیم.
در هر صورت کولتوس ژرژ باید درین سفر باما همراه باشد آنوقت مجددا از ژرژ پرسید:

«آیا آماده هستی ارا به ای را اداره کنی؟»

کولتوس باخودش حرف میزد شخص کم جرئتی نبود فکر میکرد شاید این آخرین شوخی آنها باشد، واگر سر با میا بستاد و براه خود ادامه میداد شاید او را مرد احمقی میدانستند.

در همین اوقات لافومه به وضع سختی گرفتار شده بود از خود میپرسید ، چرا کولتوس در اعدام شدن خود تا این اندازه لجاجت و سماجت بخرج میداد؟

سبس کولتوس ژرژ مجددا تکرار کرد :

«چقدر ؟»

لافومه با بالا بردن دست خود مبلغ آنرا تعیین نمود .
و کولتوس هم بدون اینکه منتظر باز شدن طناب گردد با عجله گفت :

«بسیار خوب حالا میروم»

۵

بعدها در میکده آنی - مین لو کورتد حکایت زیر را شرح داد:
«در موقعیکه قوای امدادی بما رسیدند، کولتوس ژرژ اولین نفری

بود که سه ساعت جلوتر از سورتمه لافومه رسید ملاحظه کنید لافومه دومین نفری بود که آنجا رسید، اما من معتقدم که این اختلاف زمانی بود زیرا همانطوریکه شنیده ام کولتوس ژرژ سک ها را از قسمت فوقانی سربالائی هدایت میکرد. اما این افراد محکوم تا آن وقت تمام کفش ها و دستکش ها و بند کفش ها و غلاف چاقوی مرا خورده بودند و بعضی ها مرا با وضع و حشیه ای نگاه میکردند خیال خوردن مرا داشتند خیلی چاق بودم اینطور نیست؟

«اما لافومه نیمه جان شده بود، درصدد شد در آن واحد به دویست نفر مرده غذا برساند آنوقت در حالیکه چمپاتمه زده بود بخواب رفت ، من وسائل خوابم را در دسترس او قرار دادم راستی اگر وسائل خواب او را تهیه نمیدادم قابل هر گونه مجازات بودم. «حالا من شرط خود را بر دم و خلال دندانهای خود را بدست آوردم اینطور نیست؟»

این راهم بدانید که سکها به ۶ ماهی خشکی که لافومه موقع ظهر به آنها بخشیده بود احتیاج مبرمی داشتند.

فصل سوم - آغاز خلقت

۱

لافومه در حالیکه تمام وزنش را بروی تیرهدایت سورتیه تکیه داده بود بسگهای خود هی میزد میگفت:

«هه اه!»

لوکورتد فریاد کرد: «چرا اینطرف را انتخاب کردی؟ درین جاده آبی وجود ندارد..

لافومه گفت:

ولی این خط سیر را نگاه کن که بطرف راست میرود عقیده دارم کسی ازین طرف رفته است...

سگها فوراً ایستادند، ووسط برف ماندند و باپنجه خود یخهایی را که در لابلای انگشتانشان قرار داشت جدا میکردند این یخ چند دقیقه قبل آب بود.

آنوقت قشریخی را که سطح آب چشمه ای را پوشانیده بود، و آب آن غدیرهای زیادی را در آن حوالی تشکیل میداد شکستند وضع یخ آنجا شباهت به وضع یخی داشت که در تمام زمستان روی رودخانه نورد بسکا دیده میشد.

آبی که در زیر یخ تقریباً ۶۵ سانتیمتری قرار داشت نمایان گردید، و این خط سیر بیک زاویه مستقیم جریان آب دیگری متصل بود تا آب آنرا از رودخانه جدا ساخته بزمین های قسمت چپ هدایت کند. لوکورتد نگاهی کرد و گفت:

«این اولین بار است که می بینم کسی در حوالی رودخانه نورد بسکا زندگی میکند، شاید اینها شکارچیانی هستند که مدتها پیش ازین اناثیه خود را در آنجا برده اند.

لافومه بادست های دستکش دار خود برفها را پاک کرد و خط های آن را امتحان نمود دوباره خراش داد، و بسادقت بآن نگاه کرد آنوقت گفت:

« نه آنها از دو طرف رفته اند اما خط سیر دوم آنها درست بطرف رودخانه منتهی میشود هر طوری باشد بدون شك آنها الان آنجا هستند و از آنجا حرکت نکرده اند اما چه چیز باعث شده است تا حالا آنجا باشند؟ این مطلبی است که مرا ناراحت میکند .
لو کورتد با وضع تأثر آوری افق جنوبی را که کم کم تاریک میشد نگاهی کرده گفت :

« من در فکر هستم که امشب باید کجا استراحت بکنیم ؟ لافومه جواب داد :

- این جاده را در طول رودخانه طی میکنیم حتماً هیزمی در این راه گیرمان خواهد آمد و برای ما فرقی ندارد هر جا باشد استراحت میکنیم .
- درست ولی هر قدر ممکن است باید جلدی برویم تا تلف نشویم بنابراین بهتر است راه خوبی را انتخاب کنیم .

لافومه جواب داد :

حتماً در راه سر بالائی چیزی گیرمان خواهد آمد لو کورتد گفت :
« اه افکری در باره آذوقه ها ، سگها بکن ، فکری درباره سلامتی خودمان بکن والا شما هر طوری بخواهید ما هم انجام میدهیم .
لافومه گفت :

- این خط سیر فقط کار ما را یک روز عقب می اندازد و ممکن است کمتر از یک کیلومتر باشد .

لو کورتد در حالیکه سرش را با عدم رضایت تکان میداد جواب داد :
- اشخاص زیادی برای همین کار کوچک و راه کوچک از بین رفته اند آنوقت بسک‌هایی زد گفت :

« بدبخت‌ها مریض‌ها خودتان را برای رفتن جاده خرابی حاضر کنید بريك ، راست ، هوپ ، رئیس سگها اطاعت کرد و سورتبه بآرامی در میان برف نرم کشیده میشد لو کورتد صدا زد :
ایست ! اینکه جاده حسابی نیست جاده درندگان است .

لافومه چوب‌های برف پاك كن را از زیر سورتبه گرفت با خود جلو برد تا سطح برف‌ها را برای سگها صاف کند .

پس از چند روز این کار کار بسیار مشکلی بود زیرا مرد ها و سگ ها از لحاظ غذا دقیقاً جیره شده بودند و نمیتوانستند جزیه انرژی محدود خود اتکاء دیگری داشته باشند با آنکه بستر رودخانه را طی میکردند وجود سرازیری دراز همان اندازه زحمت صعود سربالارافراهم می نمود تاریکی

عصرانه بوسیله کوههای مرتفع سریع تر انجام گرفت و شبه نیم تاریکی دامنه های کوهها بسرعت بجائی شدت یافت که راه آنها جز بطرف دره تنگی بجاده دیگری منتهی نمیشد و تاریکی آنجا بواسطه موانع کوههای بلند زیادتر شده بود لو کورتد گفت :

— اینجا به تله بیشتر شباهت دارد و منظره آن وحشت آدم را زیاد میکند اینهم يك شكاف عمیق زمین مثل اینکه ما باید همیشه زمین های مصیبت زده را طی کنیم

لافومه جوابی باو نداد در حدود نیم ساعت با سکوت گذراندند بالاخره لو کورتد با صدای خود سکوت را شکست و غر غرکنان گفت :

— مطمئناً این جا دامی برای غافلگیر شدن ما وجود دارد ، بلی بالاخره ما گرفتار خواهیم شد . اگر بخواهی حرفهای مرا گوش بدی من این موضوع را برای شما ثابت میکنم لافومه جواب داد :

— خفه شو !

— بسیار خوب هرچه دلت میخواهد بگو ولی خاطر جمع باش باین سادگی نمیتوانیم ازین سوراخ بیرون برویم حتماً با ناراحتی های دیگری روبرو خواهیم شد درین جا بدبختی دیگری بما روی خواهد داد لافومه با خشونت سؤال کرد :

— لابد آنچه را که میگوئی مربوط به آذوقه است زیرا جز برای چند روزی آذوقه نداریم

— نه ابداً مربوط بآن نیست ولی لافومه ازالان بشمامیگویم اگر بغذا دسترسی پیدا نکردیم من نمیتوانم گرسنه بمانم سگهای سورتبه را هم در صورت لزوم خواهیم خورد باستثنای بريك که روی آن خط می کشم و هرگز چنین جسارتی نمی کنم .

لافومه گفت :

— کمی حوصله داشته باش خاطر جمع باش که هرگز درین جا ناراحتی نخواهیم داشت و برخلاف نظریه غلط تو سگها را نخواهیم خورد بلکه برعکس گوزن و بلدرچین کباب شده خواهیم داشت و بیش ازپیش چاق خواهیم گشت لو کورتد با نفرت مخصوصی آب دماغ خود را بالا کشید مجدداً قریب ربع ساعت سکوت بر کاروان آنها سایه افکند ..

در همین موقع لافومه به جسد شخصی که در کنار جاده افتاده بود برخورد کرد ناگهان بکورتد گفت :

- بسماله مقدمه ناراحتی شروع شد لو کورتد تیر راهنمای سورتمه را شل کرد و پیش لافومه آمد هر دو رفیق در مقابل جسد آن شخص قرار گرفتند
لافومه گفت :

«مثل اینکه غذا خورده بود»

لو کورتد با تعجب ادامه داد :

- لب هایش را نگاه کن لافومه گفت :

- بدنش یخ زده است آنوقت یکی از دست هایش را بلند کرد ولی بدنش بقدری خشک شده بود که با دستش بالا آمد لو کورتد گفت :

- اگر آنرا ول کنی خرد میشود !

- بدنش که از پهلوی یخ قرار دارد کاملاً منجمد شده و از آنجائیکه برف مختصری روی بدنش وجود دارد بدین ترتیب معلوم میشود مدت زیادی نیست که در اینجا افتاده است لو کورتد گفت :

«تقریباً سه روز است که او را یخ زده است لافومه با اشاره حرفش را تصدیق کرد آنوقت بطرف نعش خم شد او را جابجا کرد و جای زخم گلوله را برقیقش نشان داد گلوله سیاهی روی برف افتاده بود چند قدم دورتر نعش دیگری را دیدند که صورت آن بطرف جاده قرار داشت لافومه گفت :

- جای هیچگونه تردید نیست که آنها چاق بودند و طاقت گرسنگی را نداشتند بنابراین نتوانستند وسائل زندگی خود را تهیه کنند ناچار خودکشی کردند... لو کورتد خاطر نشان کرد :

«پس بنظر شما خودکشی کردند»

- بدون تردید باید گفت که قاتل جز خودشان کس دیگری نبود ، و هر دو نفر آنها با تماس دادن لوله ببدن خود و شلیک اسلحه از بین رفتند .

لافومه نعش را جابجا کرد و با نك کفشش رولوری را از میان برف جاییکه بدن مرد روی آن قرار داشت بیرون انداخت .

- بفرمائید این هم اسلحه بتو نگفتم بالاخره با چیز هائی روبرو

میشویم !

بنابر این ما هم باید بهمین کار بپردازیم اما چه چیز باعث شد که این دو نفر مرد چاق خودشان را بکشند ؟
لا فومه گفت :

«موقعیکه آنرا فهمیدم آنوقت به کشف مصیبت های جناب عالی خواهیم پرداخت یا اله راه برویم شب میشود .

در میان تاریکی در حین پاك کردن برفها باز به نعل دیگرى برخورد کردند و او را در وسط جاده قرار دادند آنوقت نعل دیگرى را هم دیدند لا فومه پس از پاك کردن برف کبریتی را آتش زد نعل سومى را دید که میان پوششى پیچیده شده و نزدیک چاله کم عمقى قرار دارد و قبل از آنکه کبرتش خاموش گردد ۶ نعل دیگر هم بترتیب دیده شد. لو کورتد در حالیکه مى لرزید گفت :

« اینجا کسه اردوگاه خودکشی است يعنى تمام اینها بسا رولور خودشان را کشتند؟ منکه باور نمى کنم حتما مرده اند !
- حالا آنجا را نگاه کن!

چشمان لا فومه بطرف روشنائى ضعیفى که از فاصله كمى مى درخشید دوخته شد .

- روشنائى آنجا، آنها روشنائى دیگرى سومى چهارمى برویم ببینیم کجاست . . .

ولى به نعل دیگرى برخوردند و در عرض دو دقیقه جاده مستقیم راستى آنسو را بار دوگاه هدایت کرد لئو کورتد آهسته گفت :

- درست مانند يك شهر است ۲۰ تا خانه دارد ولى مثل اینکه ساك نیست ، چطور ممکن است ؟
لا فومه گفت :

« از وضع این جا اینطور معلوم است که خانم لورا سیبلی در اینجا ساکن است یادت هست که او در بهار گذشته رودخانه یوگون را تا خود دماغه داوسون بدون توقف طى نمود ولى کشتى آنها مجبور شد مسافرى را در مصب رودخانه پیاده کند !

- الان یادم آمد آنها از فرقه مورمونها (۱) هستند

لا فومه در میان تاریكى خندید و گفت :

۱ - مورمونها بطرفداران دسته ای از مذهب امریکا اطلاق میشود که آن مذهب را در سال ۱۸۸۰ تاسیس کردند.

نه آنها از طرفداران نباتات هستند عقیده دارند گوشت نباید خورد و صدمه‌ای هم به حیوانات نباید رسانید مورمون‌ها یا طرفداران نباتات تقریباً یکی هستند و این دسته افتخار دارند که شامه آنها تیز است و معدن طلا را هر جا که باشد میتوانند پیدا کنند همین خانم لوراسیلی طرفداران خود را به منطقه‌ای هدایت کرد که همه آنها می‌لور شدند.

- بلی این خانم جنبه پیغمبری دارد و نظر و الهامات او هم از همان نوع است.

- فکر می‌کنم این افراد ناحیه نورانس ژلد را طی کردند.
- ساکت گوش بده!

دست لو کورتد در میان تاریکی بطرف سینه لافومه دراز شد و او را بسکوت وادار کرد هر دو نفر گوششان را برای شنیدن ناله‌های عمیقی که از یکی از کلبه‌ها برمی‌خاست حاضر نمودند، قبل از خاموشی آن مجدداً نظیر همین صداها از کلبه دیگری بلند شد همینطور از کلبه‌های سومی و چهارمی بطوریکه تمام آن ناله‌ها بدبختی و بیچارگی آنها را ثابت مینمود و شنیدن آن کابوس وحشتناکی را در نظر مجسم میکرد.

لو کورتد گفت:

- به اگر داخل یکی از آنها بشویم و وضع آنها را به بینیم ناچار برمیگردیم.

لافومه در یکی از کلبه‌ها رازد و در دنبال آن بر اثر دعوت حزن‌آور صاحبخانه به‌مراهی لو کورتد وارد خانه شد.

کلبه آنها از چوبهای ساده‌ای بوجود آمده بود و لا بلای آنها را با خزه انباشته بودند و کف اطاق از خاک اره و تراشه مملو شده بود، چراغ نفتی کم‌نوری در وسط آن می‌سوخت و چهار نختخواب کوچک در گوشه اطاق قرار داشت که سه عدد آن بوسیلهٔ مردهائیکه از دیدن مهمانان خود صدایشان را قطع کرده بودند اشغال شده بود و یکی هم اختصاص بخود صاحبخانه داشت لافومه از یکی پرسید:

«چه خبر است؟»

لحافهای آنها کوچک بود نمیتوانست شانه‌های پهن و اندام بلند آنها را پنهان کند و لی چشمان فرو رفته و گونه‌های برجسته آنها حاکی رنج

بیشمار آنها بود .

- «این آبله‌ها چیست؟»

در جواب لافومه، مرد دهان خودش را نشان داد لبان سیاه باد کرده خودش را پیش آورد موقعی که لافومه آن منظره را دید یکقدم عقب رفت، آنوقت به لوکورتد گفت :

- اسکوروبوت (Scorbut) ۱ است و خود مرد هم با علامت سر

تشخیص درست اورا تصدیق کرد .

لوکورتد گفت :

«شما آذوقه زیاد دارید ؟»

مردیکه در رختخواب دراز کشیده بود جواب داد :

« بلی شما میتوانید از آن استفاده کنید مقدار آن زیاد است و در

کسلبه رو بروئی طرف راست همانجا ، هر قدر بخواهید می‌توانید

بردارید ... »



بهر يك از خانه‌ها كه سرمیزدند تقریباً وضع آنها يك نواخت بنظر می‌آمد و مرض مسری اسکوروبوت در همه آنها دیده میشد و اهالی آنجا چه مرد و چه زن باین مرض گرفتار بودند .

در ابتدا ۹۳ نفر زن و مرد در آنجا زندگی میکردند كه ده نفر آنها مردند و دو نفر هم بتازگی مفقود شده بودند .

لافومه برای آنها داستان برخوردن با نেশهارا شرح داد و ناراحت بود از اینکه چرا افراد آنجا بخودشان زحمت نمیده‌ند نعلش‌های اشخاص را دفن نمیکند چیزیکه بیش از اندازه آن‌دورا ناراحت کرده بود و وضع زننده و رقت‌آور آن افراد بود، اطاق‌های آنها از چیزهای پیش و پا افتاده ظرف‌های کثیف ، میزهای کج و کوله پر شده، بطور کلی کثافت و خرابی از درو دیوار آن‌ها دیده میشد .

بدتر از همه بهم كمك و همراهی نمیکردند هر شخصی وسایل زندگی را خودش تهیه میکرد وچندان به ناله فریاد افراد دیگری علاقه‌ای نشان نمیداد . لافومه از روی شکایت برفیق خود گفت :

- وضع اینجا غیر قابل تحمل است درست است كه اشخاص تنبل

۱ - اسکوروبوت نام مرضی است كه در اثر فقدان ویتامین ث در وجود

اشخاص دیده میشود .

زیاد وجود دارند ولی تا این حد بی اعتنا و بی‌تقید نیستند میبینی کوچکترین زحمتی بخودشان نمیدهند طشرمیکنم حتی یکبار هم خودشان را تمیز نمیکند بنابراین اگر مریض می‌شوند زیاد هم تعجب ندارد !
لو کورتند گفت :

- اما اشخاصی که طرفدار نباتات هستند چطور نمیتوانند این مرض را معالجه کنند ؟ این مرض بین افرادی که با گوشت ها یا درکار گاههای نمک زنی سرو کار دارند رواج دارد اینها که گوشت خام و نپخته نمیخورند .
لافومه سرش را تکان داد و گفت :

- من اطمینان دارم که این افراد مریض با غذای نباتی معالجه میشوند، هیچ دوائی موثرتر از سبزی و مخصوصا سیب زمینی درین مورد بخصوص نیست ، اما فراموش نشود که اینها تئوری است و مادر اینجا عملا با این مرض روبرو هستیم تمام علف خواران به مرض اسکوربوت مبتلا هستند .

- ممکن است این مرض مسری باشد ؟

- نه بطوریکه خود د کترها میگویند اسکوربوت مرض میکروبی و قابل انتقال نیست خود بخود بوجود نمی آید ، آنطوری که من متوجه شدم مربوط به خونست ، منشاء آنهم در اثر نقصان پاره از چیزهاست و این چیزها یا عناصر خون بوسیله دوا و دارو معالجه نمیشود بلکه یگانه معالجه آن سبزی است و بس .
لو کورتند گفت :

- با آن که جز علف چیز دیگری نمی‌خورند درین صورت چرا تا این اندازه بمرض مبتلا شده و نشان میدهد که شما در گفته‌های خود اشتباه میکنید ...

شما نظریه‌ای را بیان می کنید که علنا با ظاهرا مفرق دارد ، معلوم میشود اسکوربوت مرض مسری است زیرا همه آنها مبتلا شدند ما هم اگر اینجا بمانیم گرفتار میشویم الان احساس میکنم که میکرب داخل بدن من شده است .
لافومه با وضع مشکوکی خندید در یکی از خانه ها را زد گفت :
- من شرط می بندم که باز هم با همان منظره روبرو خواهیم شد .

خانمی با صدای دلخراشی سؤال کرد :

- چه میخواهید شما ؟

لافومه گفت :

باز کنید بعدا می فهمیدید .

- کی هستید ؟

لو کورتند قدمی جلو گذاشت و گفت :

- خانم ما دکتر های داوسون هستیم ، جواب نامعقول لو کورتند

باعث شد که لافومه ضربه سختی به پهلوی او وارد کند . .

زن باصدای قاطع و خشکی گفت :

- ما دکتر نمی خواهیم بروید ! اعتمادی بشما نداریم شب بخیر !

لافومه چفت در را باز کرد و در را گشود و وارد خانه شد آنوقت

چراغ نفتی را بالا کشید تا ساکنین آنجا را بهتر به بیند چهار زن

روی تخت خوابی دراز کشیده بودند و قتی دیدند که آن دو نفر بدون

اجازه قبلی وارد خانه شدند با وضع بهت آوری آه و ناله خود را قطع

کردند . . .

دو نفر آنها دختر جوانی بوده اندام باریکی داشتند و سومی زن

مسن چاقی بود آخری هم که لافومه بوسیله صدای پشت در شناخته بود

زن بسیار لاغر و ضعیفی محسوب می گشت که تا کنون در زندگی

خود بچنین موجود لاغری برخورد نکرده بود و بزودی احساس نمود که

این خانم همان خانم لوراسیلی پیغمبر است و تشکیلاتی درلوس آنجلس

بوجود آورده و از راه رودخانه نوردیسکلی باین اردوی مرک روبرو

شده است جملات وی عاری از هرگونه صمیمیت و محبت بود ، لورا سیلی

عقیده معلوم طبیبی نداشت باضافه در اثر مطالعه و تفکر در عالم مخصوص

خود تقریبا اطلاعاتی را هم که قبلا کسب کرده بود از دست داد .

موقعیکه نفس زنان و از روی ضعف و ناتوانی مطالب خود را بیان نمود

لافومه سؤال کرد :

- چرا کسی را بکمک خود نخواستید ؟ زیرا اردوگاهی هم در

استیوارد ریور وجود دارد که از آنجا تا داوسون بیش از ۱۹ روز راه نیست

با انفجاری از خشم و غضب که حاکی عصبانیت وی بود سؤال کرد :

- پس چرا آموس وانست ورث در آنجا مسافرت نکرده

است؟!

لافومه جواب داد :

من این آقا را نمی شناسم چکاره است ؟
 - ولی او یگانه کسی است که باین مرض مبتلا نشده است اما
 چطور شد که او باین مرض مبتلا نگردید جریانی دارد که بشما خواهم
 گفت ... اما نه فایده ندارد !

لب های نازکش طوری بهم فشرده شد که لافومه تصور کرد او
 میخواد دندانها و لثه های خود را نشان بدهد
 اما نه نه فایده ای ندارد که اسرار او را فاش کنم، مگر نمی فهمم
 چکار میکند؟.. منکه شخص احمقی نیستم تمام وسائل ما از لحاظ عصاره میوه ها
 و سبزیها کامل است حتی طرقي که برای معالجه این بیماری در کلیه اردو گاههای
 آلاسکا معمول است بکار میبریم جعبه های سبزی و میوه بقدری است که
 بدون مضایقه با مخارج زیاد تهیه نمودیم
 لو کورتد با پیروزی تمام بلافومه گفت:

- در همین جاشما مغلوب شدید، و وضع اینجا خلاف تئوریهای شمارا ثابت
 میکنند شما معتقد هستید که یگانه علاج این مرض سبزی است بفرمائید این
 هم سبزی پس معالجه کجا است ؟
 لافومه اعتراف نمود :

- من نمیتوانم درین خصوص مخالفت کنم ولی وضعی که درین اردو گاه
 برقرار است نظیر آن در هیچیک از اردو گاههای آلاسکا بچشم نمیخورد
 من کاملاً اسکور بوت را میشناسم و اغلب اوقات در جاهای مختلف دیده ام
 ولی هرگز شدت مرض را تا این اندازه مشاهده نکردم در هر حال لو کورتد
 آنچه از دستمان برسد نباید در باره این افراد بدبخت
 مضایقه کنیم ولی قبل از همه باید وسائل جا و خوراک خود و سگها را
 تهیه نمایم سپس بکار خود بپردازیم خانم سیلی فردا صبح خدمت شما
 خواهیم رسید .

سیلی جمله او را تصحیح کرد و گفت :

- ما موازل سیلی و حالا آقای جوان بشما اطلاع میدهم اگر
 نمیخواهید هدف گلوله قرار بگیرید بهتر است با داروهای خود کارهای
 ابلهانه ای در مقابل خانه من انجام ندهید .

لافومه در حالیکه قهقهه میزد گفت :

- پیغمبر بزرگ جنش خیالی لطیف است . هر دو نفر در تاریکی سی

غلیظاً اردو گاه اطلاق غیر مسکون همسایه‌ای را که در ابتدای ورود خود داخل آن شده بودند پیدا کردند .

منزل موقتی آنها بوسیله این دو نفر اشغال شده بود، ولی درعوض از ایشان تقاضا کردند مثل دو نفر شخصی که در جاده خود کشتی نموده و قبلاً درین جا ساکن بوده‌اند نباشند بنا براین با کمک صاحبخانه تمام اشیاء آن جا صورت برداشته شد و اشیاء مختلفه خوراکیها چه بصورت جعبه و چه بصورت پودر در تحت اختیار آنها درآمد .

لو کورتد گفت :

« انشاءاله و بنام خدا که ما به اسکوربوت گرفتار نخواهیم شد .

آنوقت پاکت‌های تخم مرغ و قارچ‌های ایتالیائی را در آورد و نگاهی کرد و سپس گفت :

« به به این را بین »

جعبه‌های گوچه فرنگی و آرد و شیشه‌های روغن زیتون را بهم مخلوط میکرد پس معلوم میشود پیغمبر رهبر هم بمرض اسکوربوت گرفتار شده است حالا چه میگوئی ؟

لافومه تصحیح کرد و گفت :

- پیغمبر پیش بین

لو کورتد اصرار کرد :

« نه من درست میگویم رهبر صحیح تراست زیرا همراهان خود را درست و حسابی درین گودال مرض رهبری کرده است .



بامدا فردا لافومه به مردی که بار هیزم در پشت داشت تصادف نمود شخص لاغر اندام و ضعیف الجثه‌ای بود ظاهراً تندرست و سالم بنظر می‌آمد ، با آن که بارش سنگین می‌نمود معذک بیجا یکی راه می‌رفت .

لافومه فوراً از دیدن او تنفیری در خود احساس کرد و سپس

پرسید .

- چه چیز باعث شده باین مرض مبتلا نشدید ؟

مرد کوچک جواب داد :

- هیچ چیز

لافومه گفت :

اینکه من بینید چنین سؤالی از شما میکنم برای آنست که چیزهایی راجع بشما شنیده‌ام، شما آموس وانتورث نیستید و حالا چطور شد که شما باین بیماری گرفتار نشدید ؟
مرد فوری جواب داد :

- برای اینکه مرتباً ورزش می‌کنم افراد اینجا هم اگر کمی ورزش کنند و بکار بپردازند یقیناً هیچکدام آنها باین مرض گرفتار نخواهند شد وقت خودشان را بیهوده تلف می‌کنند و مرتباً در میان سرما سراسر شب دادو فریادشان بلند است از درد و بدبختی مثل بچه‌ها سروصداراه می‌اندازند . در تختخواب خود دراز می‌کشند میگویند باد کرده‌اند و قادر بحرکت نیستند حالا مرا نگاه کنید که بخودم زحمت می‌دهم و فعالیت مینمایم بهتر از همه اینها خانه مرا نگاه کنید چقدر مرتب و تمیز پاکیزه است لافومه بطرف خانه اورفت ...

- شما میتوانید وضع منزل مرا به بینید آنوقت خودتان قضاوت کنید چقدر تمیز است درست مانند اطاق کشتی است اگر از لحاظ سرما نبود هیچوقت خاك اړه و تراشه درین جا نمی‌ریختم اما باتمام این احوال کاملاً تمیز و پاک است خیلی میل داشتم کف اطاق مرا با کف اطاقهای سایرین مقایسه میکردید آنها مثل لجن زار خو کهاست، من هیچوقت در میان ظرف کثیف غذا نمی‌خورم زحمت زیاد می‌کشم بنابراین نتیجه کار از همین جا معلوم میشود و بهیچوجه مریض نمیشوم .
لافومه تصدیق کرد :

- بله شما مرد زندگی هستید اما چرا فقط يك تختخواب كوچك در اطاقتان گذاشته‌اید و چرا اینهمه از مردم کنارگیری می‌کنید ؟

- بعقیده من اینطور بهتر است و خیلی هم خوش می‌گذرد میدانید تمیز کردن یکی آسان‌تر از دروخت است دروغ میگویم ؟ ولی این حرفها در سرزمین شما نشانه تنبلی و بی حالی است باور کنید من از اداره کردن خودم عاجز و بیچاره شده‌ام تعجب هم ندارد که افراد اینجا باین مرض گرفتار شده‌اند !!

باوجود تمام دلایل قانع کننده او لافومه نمی‌توانست بر تنفیری که از دیدن آن مرد دراو بوجود آمده بود غلبه کند بنابراین سؤال کرد :

— راستی چرا لورا سیبلی میخواهد از شما انتقام بگیرد ؟

آموس وانت ورث نگاه تندی باو کرد جواب داد :

— زن دیوانه ایست منكه مثل او دیوانه نیستم خداوند ما را از شر این نوع
احمق ها نجات بدهد ... اینها ظرفهای خودشان را تمیز نمی کنند، در فکر
تندرستی و سلامت خودشان نیستند ، آنوقت از دیگران انتظار كمك
دارند ...

چند دقیقه بعد لافومه بطرف منزل لورا سیبلی رفت ، پیغمبر
مريض در حالیکه می لنگید خود را بجلو منزل رسانید و بجوبه در تکیه
داد ولی آثار خشم و غضب از چشمانش دیده میشد ، لافومه از موقعیت
استفاده کرد و پرسید :

— شما چرا میخواهید از وانت ورث انتقام بگیرید ؟

چشمان آبی وی برقی زد ، چهره لاغرش از خشم لرزید لبان
وی در موقع ادای کلمات مرتعش گشت و مرتباً جملات بریده بریده خرد را که
از آن چیزی درك نمیشد ردیف کرد و بزحمت بر خودش فائق شد سپس
در حالیکه نفس نفس می زد گفت :

— برای اینکه روز بروز وجودش سالم تر میشود و برخلاف کلیه افراد
اینجا بمرض اسکو بورت گرفتار نشده است . برای اینکه مرد فوق العاده خود
خرا و متکبر نیست ، برای اینکه انگشت خود را هم برای كمك دیگران بكار
نمی اندازد ، برای اینکه ما را بحال ضعف و ناتوانی و بدبختی ول کرده ، برای
رضای خدا يك سطل آب يك پشته هیزم برای ما نمی آورد يك همچو حیوان
خودخواهی فقط در فكر خود و سلامتی خودش است اما باید كاملاً خودش را حفظ
كند، والا از شما درمان نیست ، بیش از این چیزی نمی گویم بله باید خودش
را حفظ کند ! ..

در حالیکه ناراحت شده بود برگشت و بزحمت بطرف اطاق خود

رفت ...

پنج دقیقه بعد موقعیکه لافومه خارج شد تا غذای سگهای خودش
را تهیه کند ، او را دید که بمنزل آموس وانت ورث داخل شد ،
لو کورتد هم که بطرف در نزدك میشد تا در ظرف غذا آب بریزد
لافومه سرش را تكان داد و وخامت اوضاع را بساو فهماند و
گفت :

— درین جا پیش آمد ناگواری رخ میدهد !

لو کورتد با خوشحالی پرسید :

— مطمئناً من و تو بآن دچار خواهیم شد اینطور نیست !

— بحث مرض نیست

— پس مربوط به پیغمبر رهبر است که جریان آنرا بعد ها

خواهی گفت

— او قیافه مرده‌ها را دارد هرگز نمی‌توان این اندازه گرسنه و

ضعیف ندیدم !..

۴

— لو کورتد ورزش یگانه وسیله بقاء سلامت ما است و بهمین جهت

وانت ورث سلامت خود را حفظ کرده است می‌بینی بیکاری چه بلائی

بسر افراد اینجا آورده است ؟ با وسائل ناقصی که در دسترس داریم

وظیفه ما درین جا بسیار مشکل است ولی چه باید کرد ؟ باید مشغول

کار شد ...

در وهله اول وظیفه داریم از تماس با هر چیز جاننداری خود داری

کنیم ، من ترا پرستار کل صدا می‌زنم ...

لو کورتد فریاد زد :

— کی من ؟ استعفا میدهم !..

— نه نه من مابون تو خواهم بود و کار ما چندان مشکل نخواهد

بود باید افراد را بکار واداشت اولین کاری که باید انجام بدهیم اینست

تمام آنها را وادار کنیم مردگان خود را دفن کنند و سالم‌ترین آنها

را هم به کارهای مربوط به قبرستان و ناقابل‌ترین آنها را به تهیه هیزم

منزلها مجبور سازیم زیرا اینها خیلی تبدیل شده‌اند در رختخوابشان

خوابیده‌اند ، و عادت ندارند هیزم تهیه کنند و بسایر کارها

بپردازند ... عده دیگر را هم بجوشاندن جوانه‌های صنوبر وادار می‌کنیم

فراموش نکن که تمام مردان و زنان پیر هم باید با این وسیله معالجه

بشوند زیرا تاکنون چیزی درین خصوص نشنیده‌اند ..

لو کورتد گفت :

در وهله اول خود بنده و جنابعالی باین مرض مبتلا میشویم .
 - اما نه میتوانیم باهمین وسیله خودمان را معالجه کنیم دنبال من
 بیا و کار نداشته باش ...
 در عرض يك ساعت قریب ۲۰ منزل را بازدید کردند تفنك ها و
 مهمات و رولورهای آنها را ضبط می نمودند و کورتد مرتبا بکار مشغول
 بود و دستور میداد :
 - مریض ها فوراً سلاحها را آماده کنید مورد احتیاج است در همان
 خانه اولی برسیدند :
 - برای چه اسلحه ما را می گیرید ؟
 جواب دادند :

- ما ازد کترهای داوسون هستیم و آنچه را که می گوئیم قانونی است
 بنابراین مهمات و تفنك های خودتان را حاضر کنید !
 - آخر منظورتان چیست چرا اینکار را می کنید ؟
 ما میخواهیم با تفنك ها گاو هائی که در دره دیده میشوند
 شکار کنیم و گوشت آنها را بصورت کنسرو بشهر های دیگر
 بفروستیم حتی از خطر احتمالی که ممکن است متوجه جنگل بشود جلو -
 گیری نمایم یا اله زود باشید ..!
 ابتدای کار آنها باین ترتیب گذشت و با اطمینان ، با وعده ، باتهدید
 توانستند تمام اشخاص را از جای خود حرکت بدهند و به پوشیدن لباس
 وادارشان کنند...

لا فومه برای بیگاری قبرستان افرادی را که کمتر ررض بودند انتخاب
 کرد دسته دیگری را برای آب کردن یخ های قبرستان مأمور نمود و دسته
 سوم را برای تهیه کردن هیزم های منزلها ماموریت داد .
 مریض هائیکه برای کار کردن کاملاً ضعیف بودند ناچار در منزل
 ماندند و مأمور پاك کردن اطاقها و شستشوی لباسهای افراد شدند عده
 دیگر هم ماموریت داشتند جوانه های صنوبر تهیه کنند .
 بنابر این تمام بخاریها برای جوشاندن جوانه های صنوبر آماده کار
 گردید اما چطور و بچه وسیله معالجه انجام می گرفت اجرای آن کار
 مشکلی بود !

زیرا در همان روز اول دیدند افرادی که از تخت پائین آمدند و
 شروع بکار کردند، ناراحت تر و ضعیف تر شدند و در اثنای این عمل یکی از
 زنهاییکه در منزل لورا سیلی مأموریت داشت مرد بنابر این لازم بود درین

خصوص شجاعت و خشونت بیشتری بخرج بدهند...

لو کورتند رو با فردا کردو گفت :

- بهیچوجه اجازه نمیدهم که یکی از شماها با مریض‌ها بخشونت رفتار کنيد .

مشت‌های خود را گره کرده با وضع تهدید آمیزی فریاد زد:

- هر کسی بخواد اینکار را بکند کله‌اش را خرد خواهم کرد و هر مریضی هم در کارهای محوله خود کوتاهی کند جان سلامت نخواهد برد فوراً از رختخوابها پتان بلند شوید لباس‌تان را بپوشید زود باشید والا نابودتان میکنم !...

در موقع کار همه آنها ناله میکردند و گریه سر میدادند، اشکها از گوشه چشمشان سرازیر میشد و در میان شدت سرما قطعات یخ روی گونه هایشان جمع میگشت ظاهراً زحمت می کشیدند و با اشکال فراوانی بکار خود میپرداختند، ظهر موقعیکه به خانه‌های خود برگشتند با غذاهای نیروبخشی که از طرف افراد بدستور لافومه ولو کورتد تهیه شده بود روبرو شدند...

لافومه ساعت ۳ بعد از ظهر بآنها گفت:

- کافیت خودتان را پاك كنيد و برويد بخوابيد شايد الان احساس خستگی كنيد ولی صبح فردا بدون شك حالتان سرجا خواهد آمد معمولاً باید زحمت كشيد تا معالجه شد و بالاخره شما را معالجه خواهم كرد ... آموس وانتورث در مقابل کارهای لافومه لبخندی زدو گفت :

- خیلی دیر شروع بکار کردید میبایستی در آخر پائیز باین کار پرداخت .

لافومه گفت :

- شما که مریض نیستید ، با من بیایید و این دو سطل را هم همراه بیاورید .

این سه مرد از خانه‌ای بخانه دیگری می‌گذشتند و بهر يك از افراد يك پیمانه جوشانده میدادند.. کار ساده ای نبود .

لافومه با اولین کسی که از پشت خوابیده بود و از لای دندانهای فشرده شده خود جیغ میزد و دوا نمیخورد گفت:

- شما خوب است رعایت رسم را بنمائید زیرا ما برای تفریح باینجا نیامدیم ...

لو کورتد بمن کمک کن .

لو کورتد بینی شخص مریض را گرفت و آهسته آرام عصبش را تحریک نمود تا مجبورش کند دهن خود را باز کند ...

«حالا خودش پائین خواهد رفت!» جوشانده بدون کمترین ناراحتی بگلولی شخص پائین رفت، لو کورتد در حالیکه برای گرفتن مریض دیگری خود را آماده میکرد چنین گفت:

«در دفعه اول همانطوریکه دیدید، باید براحتی آنرا غورت داد .. من برخلاف شما روغن کرچک تلخ را میخورم .. بنابراین با این منطق لو کورتد بیسواد توانست جیره‌های جوشانده خود را بخورد مریض‌ها بدهد و آنها را بمعالجه امیدوار کند و از آنجائیکه قسمت تلخ آنرا خارج نمیکرد، تبلیغات او در مریض‌ها بی‌اثر نبود ...

«یک پیمانه بیشتر نیست، اما همین یک پیمانه شما را حرکت میدهد و معالجه‌تان می‌کند، مثل اینکه در این پیمانه یک چلیک مایع است»

لافومه به لوراسییلی گفت:

«هر روز جوشانده را ۴ قسمت می‌کنیم و هر بار لازم است ۸۰ نفر را دوا بدهی چون وقت ما خیلی کم است آیا با میل خودتان جوشانده را می‌خورید یا باید مانند سایر مریض‌ها دماغتان را بگیریم؟»

انگشت‌های لورا سییلی بالای سرش میلرزید و تکان می‌خورد.
«محصول نباتیست بنابراین از خوردنش ناراحت نباشید»
لو کورتد گفت:

«خاطرتان جمع باشید زیرا دواى لذیذی است»
لوراسییلی مردد بود بیم داشت و آب دهان خود را مرتباً غورت میداد.

لافومه با لحن مصمم پرسید:

«بالاخره چطور شد؟»

لوراسییلی در حالیکه میلرزید گفت:

«بسیار خوب الان میخورم.»

«پس زود باش!»

هر دو رفیق در اثر کار روزانه خسته شده بودند و فرصت رفتن بمنزل را نداشتند، شب‌ها مرتباً در میان لحاف‌های مریض‌ها می‌خوابیدند.

لافومه گفت:

«من دیگر خسته شدم زیرا چیزی که طول بکشد طاقت فرسا است اما

ورزش یگانه وسیله ایست که میشود بآن امیدوار بود من میخواهم این موضوع را تجربه کنم ... آه اگر ما یک کیسه سیب زمینی داشتیم ...! لو کورتد گفت :

- اسکارپن نتوانست ظرفهارا بشوید او در اثر درد زیاد عرق کرد ناچار شدم او را در رختخواب بخوابانم او نمیتوانست کار بکند . لافومه ادامه داد :

- اگر سیب زمینی میداشتیم خیلی راحت بودیم زیرا مواد لازمی که برای معالجه بکار میرود درین غذاها وجود ندارد ، فقط درسیب زمینی موجود است .

اگر ژون کوچک که در منزل برون لاونت است فردا از اینجا رد نشود خیلی ناراحت میشوم .

- ترا بخدا ناامید نشو ...

لو کورتد با نفرت ادامه داد :

- باید او را دفن کرد اینطور نیست؟

نگاه این طفل خیلی وحشتناک است .

لافومه جواب داد :

- خفه شو احمق !

پس از سر و صدای زیاد نفس عمیق و منظم لو کورتد از میان رختخوابش بگوش لافومه رسید و نشان میداد لو کورتد خواب است .

۵

صبح فردا نه فقط ژون کوچک مرد بلکه یکی از اشخاص سالمی که در جنگل بیگاری میکرد و هیزم تهیه می نمود فوت کرد .

روزهای وحشت زائی را طی مینمودند قریب یک هفته لافومه با جدیت بکار خود مشغول بود و مقدار ورزش وجوشانده را زیادت نمی کرد، گاهی هم کارگران را یکی یکی یا دوتادوتا و زمانی هم بیشتر باستراحت وادار می نمود ...

ولی پس از مدتی فهمید که ورزش برای معالجه این مرض مفید نیست و نتیجه ای ندارد بنا براین از مقدار ورزش کاست و از آنجائیکه تهیه گودالها در قبرستان کافی بنظر میرسید بیگاری در قبرستان را هم حذف کرد .

لافومه به لورا سیبلی گفت :

«چطور شده که شما نتوانستید برای اردو گاه خود محل مناسب تری تهیه کنید؟ ملاحظه کنید اردو گاه شما در حقیقت بین دودره بسیار عمیقی محدود شده و کوههای شرق و غرب آنرا احاطه کرده است و فقط ظهرها آفتاب از لابلای شکافهای آن تجاوز می کند و بمحوطه اردو گاه می تابد بنا بر این ممکن است مدت ها رنگ آفتاب را اساساً نبینید ...

اما چطور میتوانستم قبل از این چیزی را پیش بینی بکنم ؟
- ماداموازل چرا تظاهر می کنید در صورتیکه خود شما عده ای را به به معدن طلا هدایت نمودید و در تمام مواقع رهبر آنها بودید حالا چطور شد که باین موضوع ساده پی نبردید ؟

لوراسییلی نگاه خشمناک خود را بطرف لافومه متوجه ساخت آنوقت راه خود را در حالیکه می لنگید پیش گرفت و باطاقش وارد گشت و خود او هم چند دقیقه بعد برای ملاقات مریشهاییکه مامور جمع کردن شاخه های صنوبر بودند رفت . ولی در همین اثنا لوراسییلی را دید که وارد منزل وانت ورث می شود او را تعقیب کرد و پشت در صدای شکایت و التماس او را شنید .

از جمله می گفت :

«فقط برای من ... و چون درین وقت لافومه وارد خانه شد لوراسییلی حرفش را قطع کرد ادامه داد :
- مطمئن باش بکسی نخواهم گفت ..

هر دو نفر لافومه را با وضع مخصوصی نگاه میکردند و ظاهراً او را مزاحم خود میدیدند ، لافومه هم فوراً متوجه گردید که در مقابل اسراری قرار گرفته است ولی از اصل موضوع سر در نمی آورد و میل هم نداشت بیش ازین چیزی بفهمد بنا بر این با خشونت دستور داد :
- باو بگوئید اصل موضوع را بگوید .
آموس بالحن ملالت آمیزی گفت :

- چه موضوعی ؟

لافومه در مقابل سؤال وی عاجز ماند و نمیدانست چه جواب بدهد ...

۶

اوضاع آنجا روز بروز بدتر میشد در آن محوطه کوچک تاریک که اشعه آفتاب بزرحمت دیده میشد، تعداد مردگان روز بروز بیشتر میگشت، یکی از روزها لو کورتد با کمک لافومه دهان شخصی را با ترس و وحشت زیادی باز کردند و لثه‌ها و غشاء داخلی آنرا که تغییر رنگ داده بود و علائم مرض از آن هویدا بود معاینه کردند.

لو کورتد عصر یکی از روزها برفیش گفت :

— من دیگر ازین کار خسته شدم ، درین مورد بخصوص خیلی فکر کردم، من دیگر انرژی خود را از دست دادم، مرک خودم را بر این زندگی ترجیح میدهم درین کار ذائقه‌ام بکلی از بین رفت اشتهای غذا ندارم ، بدتر از همه نتیجه‌ای نگرفتیم روز بروز حالشان بدتر میشود فقط از میان آنها ۲۰ نفر هستند که میتوانند کار بکنند، امروز بعد از ظهر به ژاکسون دستور استراحت دادم او تصمیم داشت انتحار بکند ، از حرکاتش باین موضوع پی بردم ورزش هم برای آنها مفید نیست .

لافومه جواب داد :

— حرف شما درست ولی ۱۲ نفر را برای کمک خود انتخاب می کنیم و معالجه با جوشانده‌ها نیز ادامه میدهم .

— جوشانده تاثیری ندارد .

— منهم تقریباً با شما هم عقیده‌ام ولی در هر حال ضرری هم متوجه آنها نخواهد شد .

صبح فردا لو کورتد خبر داد: — فیلیپ خود کشی کرد مدتها بود که میخواست خودش را بکشد .

لافومه غرغر کرد و گفت :

— راه غلطی را پیش گرفته ایم لو کورتد نظر تو در این باره

چیست ؟

— کی ؟ من ؟ نظری ندارم فقط میدانم اشخاص بی حال و تنبل باید بجزای اعمال خودشان برسند .

— حرف تو اینطور می‌رساند که همه افراد باید بمیرند؟

لو کورتد با خسوت گفت:

— باستانی و انتورث که در کارها دخالتی نمی‌کند و هیچوقت برای

کمک مردم پیشقدم نمی‌شود...

وضع مرموز وانتورث مجدداً لافومه را بفكر انداخت تنها او در میان افراد مريض جان سلامت برد و ناخوش نشد ! بعلاوه چطور شد که لوراسییلی زمانی با او بد بود و در صدد گرفتن انتقام بر می آمد ولی پس از مدتی تمام قهر و غضب او به آشتی تبدیل گردید و تغییر عقیده داد و با آه و ناله چیزهایی از او میخواست ؟ راستی از او چه میخواست ؟ و وانتورث چرا از انجام تقاضای او خودداری میکرد ؟ ..

لافومه چندین بار تصمیم گرفت پیش وانتورث برود و جریان آنروز را از او پرسد ولی باز هم فکر میکرد که این شخص مرموز باو اعتماد ندارد، اسرار خود را نخواهد گفت ، ناچار بطرف لوراسییلی رفت و چیزهایی از او پرسید ...

پیغمبر عالی مرتبه مختصر گفت :

- سیب زمینی های خام ممکن است اشخاص اینجارا معالجه بکند و تاکید مینمود نتیجه آنرا با چشم خودش دیده است .
لافومه پرسید :

- پس چرا مقداری سیب زمینی تازه با کشتی خودتان بیاورید ؟
- سیب زمینی هادر انبار کشتی بود و موقع پیمودن رودخانه همه آنرا در بندر یو کون فروختیم و مقدار زیادی هم خشك کردیم بتصور اینکه سالم خواهد ماند و خراب نخواهد شد .
لافومه سؤال کرد :

- شما همه آنرا فروختید ؟

- بله ولی چطور میتوانستیم ناخوشی اینجارا پیش بینی بکنیم ؟
- اما فکر نمی کنید یکی دو کیسه ممکن است روی کشتی فراموش شده باشد ؟

لوراسییلی نگاه تعجب آوری به لافومه کرد و سرش را تکان داد و گفت :

- ما که نتوانستیم چیزی پیدا کنیم... اما اواصرار کرد :

- ولی ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد ؟

لوراسییلی با خشم جواب داد :

- من چه میدانم بعلاوه درین کارها ابدأ دخالت نمیکنم !
- اما وانتورث برعکس شما درین کارها دخالت میکند، حالا میان خودمان باشد عقیده شما درین خصوص چیست ؟ ممکن است وانتورث مقداری سیب زمینی تازه با خودش همراه داشته باشد ؟

- باور کنید نمیدانم ولی برای چه اینکار را میکند ؟
- برای چه اینکار را نکند ؟

آنوقت شانه‌های خود را بالا کرد ... لافومه درین خصوص کاملاً سماجت بخرج داد ولی بیش از یکی دوجمله چیز دیگری را نتوانست بفهمد .

۷

موقعیکه لافومه سوءظن‌های خود را در خصوص وانت‌ورث برای رفیقش شرح میداد لوکورتد گفت :

- وانت‌ورث مثل خوک است لوراسیلی هم کمتر از او نیست زیرا میدانند که وانت‌ورث سیب زمینی دارد منتهی نمیخواهد صریحاً چیزی بگوید بلکه در صدد است قبلاً اعتماد او را بخود جلب کرده ، بدین ترتیب سهم خود را از او بگیرد .
لافومه گفت :

- اما موفق نخواهد شد ، آنوقت اظهار کرد ، طبیعت انسان دائماً در تغییر و تبدیل است ، همیشه بربك حال باقی نمی ماند .
لوکورتد گفت :

- هر دو نفر از يك قماشند انشاءاله خداوند آنها را با شدت هر چه تمامتر بمرض اسکوربوت خفه خواهد کرد ، این یگانه آرزوی منست و از همین حالا هم دشمن خونى وانت‌ورث شده‌ام و برای خرد کردن کله او تصمیم تازه‌ای گرفته‌ام ...

اما لافومه روش سیاست و مدارا را درین باره بهتر تشخیص داد هنگام شب موقعیکه تمام اردو ناله و فریاد میکردند ، بازحمت و مرامت خودشان را برای خواب حاضر می نمودند لافومه بتنهائی وارد منزل وانت‌ورث گردید اینطور گفت :

- گوش بدهید من این‌خاکه طلا را که هزار دلار ارزش دارد بشما می‌بخشم و از آنجائیکه خود من بمرض گرفتار شده‌ام تقاضا میکنم یکی از سیب زمینی‌هایت را بمن بدهید ممکن است کیسه را گرفته قبلاً وزن کنید !

موقعیکه دست وانت‌ورث در میان تاریکی برای وزن کردن طلا

دراز شد لافومه بخود لرزید و ناراحت گشت آنوقت احساس کرد ، و انت ورث در میان رختخوابهای خود کمی جستجو نمود و در مقابل کیسه سنگین طلا یکی از سیب‌زمین‌های خود را که باندازه یک تخم‌مرغ بود و هنوز آثار رطوبت در آن وجود داشت بطرف او دراز کرد .

لافومه فوراً آنرا گرفت و با عجله از در بیرون آمد و باتفاق لوکورتند بطرف منزل دونفر از مریض‌هایی که حال آنها بی‌نهایت خراب بود و احتمال مرگ داده میشد روان شد .

آنوقت هر دو رفیق سیب‌زمینی‌ها را همانطور با پوست در میان ظرف کثیفی ریزریز کردند ، بصورت مایع غلیظی در آوردند و ذره ذره آب آنرا در دهان شوم مریض‌های خود ریختند، گاهیگاهی هم در مواقع شب وضع خوراندن آنرا عوض میکردند و کم‌کم در اطراف لثه‌های متورم مریض میریختند ، وقتی دندانهای کلیدشده آنها مانع کار میشد ، با زور ، با تهدید ، مریض‌ها را وامیداشتند تا قطرات این اکسیر قیمتی را بنوشند!

عصر پس فردا وضع مزاجی این دو مریض تعجب‌آنها را زیاد نمود زیرا بهیچوجه اطمینان نداشتند که بزودی حال مریضشان خوب بشود و در عرض ۴۸ ساعت اینهمه تاثیر و تحول در آنها بوجود بیاید ، اگر چه مقدار سیب‌زمینی زیاد نبود و مریض‌ها کاملاً معالجه نشدند ولی موقتاً خطر مرگ رفع گشت.

لافومه مجدداً به و انت ورث مراجعه کرد و گفت :

«البته میدانید من شخص ثروتمند و ملاکی هستم و در شهر خودم املاک زیادی دارم و امضای من همه جا معتبر و ارزش دارد بنابر این من از ۵۰۰ الی پنجاه هزار دلار بمرور زمان تحت اختیار شما قرار میدهم در عوض از شما انتظار دارم عجلتاً مقدار ۱۰۰ عدد سیب‌زمینی بماند بدهید تا بتوانیم این افراد مریض را معالجه کنیم ... و انت ورث پرسید :

«خاکه طلای شما فقط همان بود دیگر از آن ندارید؟

«من لوکورتند این مبلغ را برای خرج مسافرت خود همراه آوردم ولی مطمئناً هر دو نفر ما ثروت‌های زیادی داریم و شما ازین لحاظ خاطرتان جمع باشد!...

بالاخره و انت ورث گفت :

«من سیب‌زمینی ندارم و خود من هم بیش از شما احتیاج دارم من

همان یکی را داشتم و چون شما خواهش کردید بشما دادم، الان چیزی ندارم من آنرا در تمام زمستان برای این نگهداشتم که اگر مریض شدم بتوانم خودم را معالجه کنم، اینکه می بینید همان یکی را بشما فروختم برای این بود که با پول آن بتوانم مسافرت خود را از روی رودخانه ای که حالا یخ زده است ادامه بدهم.

باوجود نداشتن سیب زمینی باز هم حال دومریض رو به بهبودی می رفت و درعوض حال سایر مریضها روز بروز بدتر می شد.

در روز چهارم ۴ نعش وحشت آور برای چال کردن در میان گورستان حاضر گردید، لوکورتد از ادامه دادن کار خود خسته و فرسوده بنظر می آمد به لافومه اینطور گفت :

« تو به نوبه خودت روش های معالجات را بکار بردی حالا نوبه منست من هم می خواهم ازین ببعد روش خود را بکار ببرم و مستقیماً بطرف خانه وانت ورت رفتم ...

پس از مدتی با انگشتان باد کرده و زخمی خود بیرون آمده و آنچه را که انجام داده بود يك يك برای لافومه نقل کرد ...

در چهره وانت ورت نه فقط آثار ضربات مشت دیده میشد بلکه مدت ها سرش را زوی گردن خود کج میکرد و ناراحت بنظر می آمد و اثر مشت و لگد در سراسر بدنش دیده میشد، برآمدگیهای سیاه و کبود بدنش دلالت بر ضربات محکم لوکورتد داشت!..

آنوقت لافومه و لوکورتد مجدداً بخانه او هجوم آوردند او را میان برف انداختند و تمام قسمت های منزلش را گشتند ..

درین زمان لوراسییلی با پاهای ناقص خود سر رسید و از کار های آندو نفر ناراحت شد، حالت بهت و حیرتی باو دست داد لوکورتد مرتباً به وانت ورت میگفت :

« خوب بگو به بینم یکی هم نداری ها؟! اما اگر ما يك تن سیب زمینی پیدا کنیم آنوقت چه خواهی گفت؟

آن مرد در جواب آنها مأیوسانه نگاهشان میکرد و حرفی نمی زد

دو رفیق با ییل و کلنک تمام حیاط خانه را زیر و رو کردند اثری از سیب زمینی دیده نمی شد !
لوکورتد پیشنهاد کرد :

- بعقیده من باید او را داغ کرد تا جای مخفی آنها را بمانشان بدهد !

لافومه سررا بعلامت نفی تکان داد و مانع شد او کورتسد تکرار کرد :

- اما این شخص قاتل است جنایتکار است بعقیده من اگر سر این مریض ها را می برید بمراتب بهتر از این بود که سیبزمینی را مخفی کند و بآنها ندهد .

روز دیگر دو نفر رفیق حرکات وانت ورث را تحت نظر گرفتند و مراقب کار های او شدند ، اما او مرتباً بایک سطل آب از منزل خارج میشد و بطرف رودخانه می رفت و سپس بدون اینکه سطل خود را پراز آب کند بمنزل مراجعت میکرد لوکورتد گفت :

- بدون شك سیبزمینی هادر منزلش مخفی است ولی کجا گذاشته است معلوم نیست با وجود بر این باید همه جا را گشت و آنرا پیداگرد .

آنوقت درجای خود ایستاد دستکش هایش را درآورد و چنین گفت :

- در صورت احتیاج تمام چوبهای خانه اش را خواهم شکست تا محل سیب زمینی را پیدا کنم ولی لافومه را دید مضطرب بفکر فررفته است بحسرفهشایش گسوش نمیدهد با هیجان مخصوصی از او پرسید :

- برای شما چه اتفاقی رخ داده است ؟ نکند مریض شده باشید ؟

- نه ولی در صدد بخاطر آوردن چیزی هستم ..

- آخر چه چیز ؟

- خودم هم نمیدانم ، ولی مرا ناراحت کرده است و شاید یاد

آوردن آن متضمن فایده ای باشد اگر بخاطر میآوردم خیلی خوب بود ..

- گوش بده لافومه بی جهت خودت را بافکار در هم برهم مشغول

نکن بحرفهای من ایان داشته مطمئن باش که از عمل خود نتیجه خواهیم گرفت و برای خراب کردن و آتش زدن خانه اش بامن همراهی کن اگر سیب زمینی آنجا نبود آنوقت ..

لافومه در حالیکه از جای خود پرید فریاد زد :

راست گفتمی با این ترتیب موفق خواهیم شد همان چیزی را که دنبالش می گشتم تو بیادم آوردی راستی پیت نفت کجاست ؟ آنوقت کمکت میکنم و حتما سیب زمینی هارا پیدا می کنیم
 - باچه ترتیبی باید شروع بکار کرد ؟
 لافومه جواب داد :

- تو فقط مرا نگاه کن و هرچه دستور دادم انجام بده و بارها بتو گفتم در منطقه کلوندیک تو باعث شدی که ما بوضع ناراحتی دچار شویم کاری که الساعة قرار است انجام بدهیم شبیه کار پسر بچه ایست که داستان آنرا در کتابها خواندم و حالا هم آنرا مورد آزمایش قرار میدهم تو فقط دنبال من بیا کار بکار من نداشته باش .. پس از لحظه ای در زیر اشعه کم رنگ سبزم صبحگاهی این دورفیک بطرف کلبه وانت ورث خزیدند با دقت و بدون سروصدا از در خانه سپس از دریچه وارد اطاق و به پشت بامش شدند ، تمام تیر های خانه را یکی یکی نفت مالیدند ، سپس کبریتی روشن کرده ، بلافاصله خودشان را از مهلکه بیرون انداختند ناگهان وانت ورث خارج گشت ، باوحشت فوق العاده ای آتش را نگاه کرد ، دو باره وارد منزل شد پس از مدتی در حالیکه پشتش در اثر کیسه سنگین دولا شده بود ، با قدمهای سنگین خود ظاهر گشت ، البته محتویات آن برهمگی معلوم بود لافومه و لو کورتد مانند گرکهای گرسنه بسر و کول او ریختند و با ضربات مشت و لگد او را از پا در آوردند ، در حالیکه وانت ورث هنوز کیسه سنگین خود را که مملو از سیب زمینی بود می کشید و از دست نمیداد لافومه بازویش را گرفت بدنش را با فشار بطرف زمین کشید کیسه را از چنک او درآورد ولی چهره وانت ورث بطرف بالا بود و مرتباً استغاثه و التماس می کرد و می گفت :

- برای من ۱۲ تا بگذارید ، فقط ۱۲ تا اقلا ۷ تا شش تا .. آه شش تا آنوقت همه را بردارید .

سپس سرش پائین افتاد در صدد شد پای لافومه را گاز بگیرد ، ولی از تصمیم خود منصرف گشت فقط به تضرع و التماس پرداخت می گفت :
 - آه شش عدد هم بمن نمیدهید ؟ .. حتی ۶ عدد فردا بشما پس خواهم داد ، همین فردا این هارو بمن و این ها زندگی و حیات من بود .. یکی هم نمیدهید ؟ ...!
 لافومه با خسونت گفت آه :

—خوب بگو به بینم کیسه دیگر کجاست ؟
و قیحانه جواب داد :

—من سیبزمینی های آنرا خوردم این آخرین کیسه است که برایم
باقی مانده آه اقلاً چند تا برایم باقی بگذارید ، بقیه را بردارید ،
لو کورتد جیغ زد :

—بك کیسه سیبزمینی خوردی ؟! در حالیکه ممنوعان تو در اثر
نداشتن سیبزمینی دست و پامی زدند ؟ ! حالا بدبخت جان بده از
غصه بمیر ..

اولین ضربت لو کورتد باعث شد که وانت ورث دستهای را از
ساقهای لافومه برداشته با ضربه دوم در میان برف پرت شد و چپ و
راست کتک می خورد ...
لافومه برفیش اعتراض کرد :

—تو انگشتان خودت را ناراحت می کنی
لو کورتد گفت :

—مثل اینکه با چوب بهتر است ، میخواهم شکمش را پاره کنم و
چانه اش را خرد نمایم نوش جان آها بدجنس پس فطرت پوست تو از
پوست کفش های منم کلفت تر است شخص رذل ...

۸

آنشب صحبت خواب اساساً در میان اردوگاه بمیان نیامد ساعت بساعت
لو کورتد و لافومه شیره نیرو بخش سیب زمینی ها را باندازه ربع قاشق
میان افراد تقسیم میکردند و در تمام روز موقعیکه یکی از آنها خسته
میشد دیگری کار او را برعهده می گرفت و مشغول کار خود می گشت ، بهیچوجه
در آن روز اتفاق غیر مترقبه مترك و میر رخ نداد و حالات یاس آور
مریض ها با سرعت بی مانند ی روبه بهبودی میرفت می رفت و در روز سوم
افرادیکه هفته ها و ماه ها نمی توانستند حرکت کنند از جای خود برخاسته
با چوب دستی وسائل دیگری آرام و آهسته راه افتادند ...!

در آن روز بر خلاف روز های قبل آفتاب با وضع سرور آوری
در اردوگاه تایید و اشعه آن همه جا را روشن و منور ساخت لو کورتد
به وانت ورث که استغاثه میکرد حتی بك سیبزمینی باو بدهد می گفت :
—یکی هم بتو نخواهم داد زیرا علامت مرض بهیچوجه در تو نیست
بعلاوه بطوریکه خودت اقرار کردی يك کیسه سیب زمینی در گلولی

خود غورت دادی و برای ۲۰ سال دیگر هم کافیست و در مقابل این مرض تلقیح گشتی !

موقعیکه با تو روبرو شدم فهمیدم چرا خداوند شیطان را خلق کرده است همیشه از خودم میپرسیدم ما خلق شده ایم تا درباره افرادی نظیر شما رحم و عطف داشته باشیم اما بعقیده من این نظریه کاملاً غلط است و دلیل بی عدالتی است :

لا فومه سیس اضافه کرد :

- آقای وانت ورث نصیحت کوچکی بشما دارم و آن اینست که افراد اینجا معالجه میشوند و سرو صورتی با وضاع خود خواهند داد و من و لو کورتد هم بمسافرت خود ادامه خواهیم داد و شما هم از اهمیت سابق خود افتاده اید دیگر کسی نیست از شما حمایت کند بنابراین این صلاح شما درین است که ازین جا حرکت کرده بطرف داوسون که بیش از ۱۸ روز راه نیست بروید .

لو کورتد دست بالا گرفت و گفت :

- آموس فوراً وسائل مسافرت خود را تهیه کن والا بلائی را که من بر سرت آوردم بدترش را اها لی اینجا بسرت خواهند آورد و انت ورث نالید و گفت :
- آقایان خواهش میکنم مرا هم همراه خود تسان ببرید من غریبم از اخلاق آنها اطلاعی ندارم راه را هم بلد نیستم بنابراین اجازه بدهید بشما مسافرت کنم و در عوض اینکار مبلغ هزار دلار بشما مزد خواهم داد .

لا فومه در حالیکه می خندید گفت :

- بسیار خوب با کمال میل اما اگر لو کورتد درین خصوص مخالفت نکند

لو کورتد از جا بلند شد و گفت :

- کی ؟ من ؟ من هیچ هستم من کرمی بیش نیستم يك کرم کوچک برادر وزغ ، پسر مگس من از کسی واهمه ندارم و با هر کسی که مسافرت بکنم اظهار تنفیری نخواهم کرد اما با این موجود واپس مانده ابدأ راه نخواهم رفت زودتر ازین جا دور شو من خود خواه نیستم ولی قیافه منحوس تو وادارم می کند بکائنات بد بگویم ...!

وانت ورث ناچار تنها مسافرت کرد ، سورتمه اش را که مملو از آذوقه بود سوار شد عازم داوسون گردید ...

ولی بیش از ۱۵۰۰ متر راه را طی نکرده بود که لو کورتد باو رسید و در حین سلام دادن چنین گفت :

- حالا بیا اینجا ، نزدیک تر آها نترس .

وانت ورث احتياط ميكرد و از نزديك شدن مي ترسيد زيرا هنوز ضربات مشت ولگدلو كورتد از خاطره اش محو نشده بود.

بنا بر اين گفت :

— لو كورتد از كارت سردر نمي آورم!

لو كورتد گفت :

— هزار دلار آري هزار دلار در عوض يك سيب زميني از لافومه گرفتي

بايد همه آنها را پس بدهي فهميدي يانه ؟ حالا برويم زود باش !

آموس كيسه خاكه طلا را پس داد ...

— اميدوارم در بين راه گزنده اي ترا بگزد و از زور خشم و غضب

بتركي فهميدي ؟ !

اين آخرين جمله لو كورتد بود .

فصل چهارم - گش رفتن تخم مرغها

۱

در یکی از روزهای سرد زمستان شهر داسون ، میان مغازه بزرگ کمپانی آلاسکالوسیل آرال دوشیزه زیبای فروشنده سبزیها لافومه را در مقابل میزکار خود دعوت کرد.

با وجود گرمای شدید بخاری قرمز شده ، لوسیل آرال میلرزید دستکشهای خود را در دست داشت و بگرمای بی اندازه مغازه توجهی نمی کرد .

این مادموازل در اثر رلهائی که در دسته های کوچک تاترال «پلاس اپرا» بهیده می گرفت میان شهر داسون شهرت زیادی کسب کرده بود.

لافومه ناچار تقاضای او را پذیرفت و ارده مغازه شد و با اودست داد خانم با ملاحظت مخصوصی اظهار تاسف کرد و گفت:

- یک هفته است وضع شهر هیچ خوب نیست ، مردم روحیه ندارند ، رقصی را که قرار بود در سکیف می چلی انجام بگیرد متوقف شد خاکه طلا ابداً جریان ندارد و بیشتر اوقات قسمت جلو اپرا از جمعیت خالی مانده و قریب ۱۵ روز است کوچکترین اطلاعی از خارج بما نمی رسد شهر در خواب عمیقی فرو رفته و جنب و جوشی از طرف مردم دیده نمیشود بنابر این وظیفه ماست که مردم را حرکت بدهیم و وسائل تفریح آنها را از هر جهت تهیه کنیم و حتماً درین کار موفق خواهیم شد از طرفی همانطوریکه شما میدانید با ویلدواتر قطع علاقه کردم ...

در همین زمان دو تصور واهی در نظر لافومه مجسم گردید یکی از آنها مربوط به ژوی گاستل معشوقه خود او بود و دیگری ارتباط بخود او داشت و بنظرش آمد در برابر اشعه ماهتاب وسط دشت پربرفی قرارداد از طرف ویلدواتر هدف گلوله قرار گرفته است .

ولی بنابه پیشنهادیکه لوسیل در خصوص تاسیس وسائل تفریح مردم

باو می نمود لازم بود عجالتاً از افکار واهی خود منصرف گردد و به پیشنهاد ماد موازل گوش بدهد بنابراین از او پرسید:

- بسیار خوب و وظیفه ای را که من باید بعهده بگیرم چیست؟
- شما فقط پول کسب خواهید کرد، بریش و یلد و اتر خواهید خندید.
در شهر داسون بخوشی زندگی کرده، بالا تر از همه این ها و اتر مغلوب و منکوب خواهید نمود، میدانید که و یلد و اتر شخص خود خواه و شروری است مرد احمق آنقدر ثروت و هستی دارد که نمی تواند بحساب آن رسیدگی کند.

لا فومه حرفش را قطع کرد:

- تازگی هم دسته گلی بسآب داد با دختر خانم زیبایی نامزد کرده است.

- بلی بهمین جهت است که کمی بی بند و بار شده است کارهای عجیب و غریبی می کند از جمله حیاط منزل م. م را با خا که های طلا سنک فرش نمود و زیر قدمهای راقصه ها طلاهای اندوخته خود را نثار کرد البته درین خصوص خیلی چیزها شنیده اید؟

- ولی امروز در صدد بوم شغلی در موسسه شما برای خود دست و پا کنم، هنوز مقدمات آن تهیه نشد بالاخره می فرمائید چه بکنم؟ وظیفه من چیست؟

- توجه کنید او مرد شرور است بهمین جهت بطور اجبار ارتباط خود را با او قطع کردم، حالا هم به تخم مرغ علاقه زیادی دارم.
- لا فومه گفت:

- ماشاءاله اینهم شد جواب!

- نه حوصله داشته باشید. ولی لا فومه سؤال کرد:
- خانم عزیز علاقه و اشتهای شما به تخم مرغ، چه ارتباطی باصل موضوع دارد؟

- اگر توجه کنید خواهید فهمید لا فومه آهسته نیم خط شعری را بیاد آورد و پیش خودش زمزمه کرد:

- «گوشتان را باز کنید و بحرفهای من دقت نمائید»

- ترا بخدا کمی جدی باشید و حرفهایم را شوخی فرض نکنید من تخم مرغ را خیلی دوست دارم از طرفی درین شهر تهیه آذوقه کار ساده ای نیست.

لافومه گفت :

- این را من هم میدانم .

ولسی در رستوران اسلاوویچ همیشه تخم مرغ موجود است قیمت گوشت خوک با یک تخم مرغ سه دلار با دو تخم مرغ ۵ دلار و تخم مرغ خالی هم دو دلار حساب میشود فقط اشخاص ثروتمند نظیر آرال و یلدواتر میتوانند چنین ولخرجی ها را بکنند .

- درست میگوئید و یلدواتر هم به تخم مرغ علاقه زیادی دارد، اما خود من عشق زیادی به تخم مرغ دارم مرتباً صبحانه خودم را ساعت ۱۱ صبح پیش اسلاوویچ صرف می کنم و بدون استثنا صبح ها دو تخم مرغ میخورم .. آنوقت با کمی تأثر ادامه داد :

- بسیار خوب فرض کنید کسی تخم مرغها را احتکار کرد ... حرفش را قطع نمود و نگاهش را بجای دیگر دوخت ..

لافومه از زیبایی او متحیر ماند و بسلیقه و یلدواتر آفرین گفت ..

لوسیل اظهار کرد :

- شما که گوش نمیدهید .

لافومه گفت :

- چرا چرا ادامه بدهید من از پیش بینی های خود صرف نظر میکنم ...
- بلی حیوان احق همانطوریکه از روحیه اش کاملاً اطلاع دارم ،
اگر بفهمد به تخم مرغ علاقه زیادی دارم ، بهتر تربیی باشد برایم تهیه خواهد کرد و منم میدانم بعدها چه روشی را انتخاب کنم .
- خودتان جواب خودتان را بدهید .

- آنوقت بطرف احتکار کننده خواهد رفت و تمام تخم مرغها را بهر قیمتی شد از او خواهد خرید اما بگذار جریان صبحانه خودمان را برای شما نقل کنم ...

«اولین منظره : ساعت ۱۱ صبح به اسلاوویچ می روم و یلدواتر هم بر طبق معمول میز روبروئی مرا اشغال میکند آنوقت بگارسون می گویم :

« دوتا تخم مرغ بیار »

گارسون جواب میدهد :

« متأسفانه ماداموازل تخم مرغ نداریم ! »

در همان وقت صدای نکره و یلدواتر بلند می شود میگوید :

« ۶ تا تخم مرغ نیم بند بیار »

گارسون میگوید :

« بسیار خوب آقا و ۶ تخم مرغ می آورد ! »

دومین منظره :

ویلدواتر حرکات مرا زیر چشمی نگاه میکند و من هم قیافه سرد و گاهی خشنی بخودم میگیرم و بگارسون دستور میدهم تقاضای مرا انجام بدهد .

گارسون میگوید :

« مادموازل آرال متاسفم زیرا تخم مرغها مال آقای ویلدواتر

است و صاحب حقیقی اوست »

بقیه منظره :

ویلدواتر تظاهر می کند از اینکه در موقع خوردن تخم مرغها

مرا ندیده است ! »

منظره دیگر :

اسلاوویچ صاحب رستوران دو تخم مرغ می آورد و میگوید :

« مادموازل با کمال احترام از طرف آقای ویلدواتر تقدیم

میشود . »

چه باید کرد؟ اگر بریش ویلدواتر نخندم چه میتوانم بکنم، بسا این

ترتیب باهم آشتی می کنیم و خودش هم میدانند باید برای هر يك از این

تخم مرغها ۶ دلار به سفته بازان پردازد .

لافومه باشوق و حرارت گفت :

— ادامه بدهید خانم ادامه بدهید راستی بکجا رسیده بودید ؟

بالاخره نتیجه آن چه شد ؟

— فهمیدم مودی این تو هستی که تخم مرغها را احتکار می کنی و

اگر تاحالا این کار را نمیکردی بعدها خواهی کرد .. کاری ندارد تمام تخم

مرغهای شهر دواوسون را به سه دلار خریداری میکنی و بدون کمترین زحمتی

با قیمت بیشتری به ویلدواتر خواهی فروخت ... اما حالا به کاری که مربوط

به خودمان است می پردازیم بلی با این ترتیب تفریح ما بیش از پیش خواهد

شد و شور و هیجان اوهم از میان می رود من و شما افتخارات بیشتری کسب

می کنیم و با همین سرمایه و افتخار شما ساختمان مجللی تهیه کنید ،

بعلاوه مردم از رخوت و سستی خارج میشوند ..

بهر حال اگر میل داشته باشی استفادۀ کلانی ازین راه ببری من حاضرم
مقدمات کار را فراهم نمایم . . .

آخرین جمله لوسیل، اطمینان لافومه را بخودش جلب نمود ، آری
در اخلاق ساده مغرب زمینها برای بدست آوردن پول و خانم های خوشگل
روش های عجیب و غریبی اتخاذ میشود لافومه هم بر طبق همین رسوم
بنا بر پیشنهاد مادموازل لوسیل پولهای خود را درین راه بمصرف
رسانید !

۲

لافومه موقعیکه رفیقش را در آن طرف خیابان دید اورا بنام صدازد،
لو کورتد با قدمهای سنگین منتهی سریعی راه میرفت وزیر بغلش بطری
لختی که محتویات آن سفید بود جا داشت ، بر اثر صدای لافومه وسط
خیابان را طی کرد و به رفیق خود ملحق گشت .

- راستی صبح کجاها رفته بودی من خیلی دنبالت گشتم ؟

لو کورتد بطری را نشان داد و گفت:

- بله پیش دکتر دام پزشک رفته بودم سارا بگ ما حالش خیلی
خرابست و از وقتیکه نان قندی خورده مرتباً ناراحت است موهای بدنش
می ریزد دکتر دستور داد . . .

لافومه حرفش را قطع کرد :

- زیاد برای این موضوع خودت را ناراحت نکن چیزی نیست اما
آنچه را که میخواهم انجام ...

لو کورتد با سرزنش و تعجب پرسید :

- باز چه بلایی بسرت زده ؟! من بتو میگویم سارا سگ بدبخت ما
مریض است و دکتر این طور گفت . .

- سارا میتواند صبر داشته باشد . . گوش بده !

- منکه میدانم جای صبر و تأمل نیست حالش خیلی خرابست و عمل
شما کمال بی رحمی است . . اورنج میکشد من نمیدانم چه چیز ترا تا این
اندازه ناراحت کرده است ؟ مگر طلای منت کریستو کشف شده ؟

- خبر ندارم ولی لو کورتد درین خصوص باید بمن کمک بکنی . .

لو کورتد با عجله و رضایت جواب داد :

- با کمال میل اما موضوع چیست ؟ بفرمائید من غلام شما هستم .

- میخواهم مقداری تخم مرغ برایم بخری ...

بسیار خوب آقا اگر میخواهید آب فلورید و پودر تالک هم جهت سرکار میخرم اما سارا جان میدهد، اگر درین موقع کمکش نکنم خواهد مرد گوش بده لافومه اگر میخواهی بعدها زندگی بهتری را ادامه بدهی باید خود جنابعالی زحمت کشیده تخم مرغها را خریداری کنی برای من همان غذای محقر لوییا و پیه خوک کافیت احتیاجی هم بچیزهای دیگر ندارم.

— من خودم ممکن است آنها را بخرم ولی از تو میخواهم درین راه بمن کمک بکنی، آری رفیق بتازگی راهی را پیدا کردم که ممکن است اوضاع ما را بهتر بکند بنابراین از همین جا راست پیش اسلاوویچ میروی و تمام تخم مرغهایش را هر چه هست یکی سه دلار میخری و بسا خودت میآوری...
لو کورتد غرغر کرد:

— شنیدم که سه دلار گفתי همین امروز بود که قیمت اشیاء آنجا به ۷۰۰ دلار رسید، پول تنهای تخم مرغها ۲۱۰۰ دلار می شد... لافومه گوش بده بعقیده من بهتر است پیش دکتر بروی و خودت را معالجه بکنی فکر نمی کنم زیاد هم خرج داشته باشد يك سکه طلا از شما می گیرد در عوض نسخه بالا بلندی بشما میدهد خدا حافظ شما...
راه خود را پیش گرفت برود لافومه او را نگهداشت و برگرداند لو کورتد شدیداً اعتراض کرد:

— رفیق اگر شما سرما خوردید یا دستتان شکست منکه کاری نمی توانم برای شما انجام بدهم، اگر فکرتان ناراحت گشت منکه دکتر و پرستار نیستم روز و شب در بالین جنابعالی قرار بگیرم و مراقبتان باشم... آخر منکه احمق نیستم ۲۱۰۰ دلار فقط برای خریدن تخم مرغ مصرف نمایم راستی کمال دیوانگی است!

— لو کورتد اینکه پول شما نیست این پول منست من در نظر دارم کاری انجام بدهم نقشه ای کشیده ام و باید تمام تخم مرغهای کلونديك و یوکون را خریداری نمایم تو باید مرا کمک بکنی من وقت ندارم جریان را همین حالا برای تو شرح بدهم ولی بعداً همه را خواهم گفت و اگر حاضر باشی توهم میتوانی درین کار شرکت بکنی... اما قبل از همه باید پیش اسلاوویچ رفته تمام تخم مرغهایش را بخری فهمیدی؟

— البته او هم می فهمد که تخم مرغها را برای خوردن نمی خیریم اگر به پرسد چه جواب بدهم؟

.. هیچ حرف نزن پول خودش بجای تو حرف خواهد زد!... او تخم مرغهای پخته را یکی دودلار می فروشد. ولی تو باید نپخته ها را یکی سه دلار بخری اگر زیاد اصرار کرد برای چه میخواهی بگو برای پرورش مرغها میخواهم... بلی آنها را لازم دارم، با این ترتیب باید تمام تخم مرغهای داوسون را بدست بیاوریم فهمیدی؟ یک جعبه هم جلورستوران اسلاوویچ می خری تمام آنها را در آن جعبه می چینی فراموش نکن... من هم بطرف کلون دیک پیش کسی که پایش میلنگد میروم تقریباً شخص بیچاره است و ۶ دوجین تخم مرغ دارد آنها را در تمام زمستان نگهداشته تا بقیمت خوبی بفروشد و با پول آن به ستیل مسافرت کند، شنیدم زنیکه زیر کارخانه اره کشی نشسته و کفش دوزی میکند یکی و دو دوجین تخم مرغ دارد...

.. بسیار خوب حالا که تصمیم گرفته ای موافقت میکنم، هرچه از دستم برآید کوتاهی نمیکتم پس باید پیش اسلاوویچ بروم؟
.. بلی برو و تمام جریان را امشب برای تو تعریف خواهم کرد.

اما لو کورتد بطری خود را تکان داد و گفت:

.. قبلا باید سری به سارا بزnm حالش خیلی خراب است تخم مرغها تا موقع برگشتن من موجود است تازه یکی و دو تا بفروش برسد اشکالی نخواهد داشت تا وقت باقیست میتوانم از سک مریضی که بارها ما را نجات داده است دیدن کنم.

۲

احتکار یا بعبارت دیگر کش رفتن تخم مرغها بزودی انجام نگرفت و مدت سه روز طول کشید تا تمام مرغهای شهر داوسون تحت اختیار لافومه و رفیقش قرار گرفت.

لافومه در خریدن تخم مرغها خیلی عجله داشت، بدون رودر بایستی میگفت برای هر کدام از تخم مرغهای پیر مرد کلون دیک ۵ دلار پرداخته است.

لو کورتد بر خلاف لافومه تخم مرغهای زیادی خریده بود و در معامله خود را راضی نشان میداد.

تخم مرغهای زن کفش دوز را یکی دودلار و ۷۵۰ تخم مرغ اسلاوویچ

راهم یکی دو دلار و نیم بدست آورده در هر حال مغبون نشده بود ،
۱۳۴ عدد تخم مرغهای صاحب رستوران روبرویی را هم یکی دو دلار
۷۵ سنت ۱ خریده بود .

اما در همان روز چند دوجین تخم مرغ را نتوانست بخرد این چند
دوجین مال دونفر بود که یکی از آن دو سیاهی بود و در خانه های پشت
بیمارستان زندگی میکرد ، لوکورتد فردای آنروز به لافومه
گفت :

- امروز تمام آنرا خواهم خرید تو منزل باش ظرفها را تمیز کن
ولی در همین موقع آهی کشید و گفت :

- من میروم انشاءاله در موقع پرداخت پول حالم خراب
نخواهد شد ! با مردان میتوان فوری معامله را خاتمه داد ، اما امان از دست
زنهای شیطان که معلوم نیست باچه دلی حاضر میشوند خریدار را از
خودشان برنجانند ...

بعد از ظهر لافومه بمنزل آمد ، رفیقش را دید روی زمین نشسته و
بدن سارارا روغن میمالد تا اثر شدیدی باو دست داد .

لوکورتد پس از لحظه ای سکوت بالا قیدی پرسید :

- چه خبرها ؟

لافومه جواب داد :

- خبر تازه ای نیست آیا بازن سیاه معامله کردی ؟

لوکورتد گردنش را با پیروزی بطرف سبد تخم مرغهای میز برگرداند
سپس گفت :

- همانطور یکی ۷ دلار

لافومه گفت :

- من تا ۱۰ دلار قیمت هارا رساندم ، آنوقت مرد احمق گفت تخم

مرغها را فروخته است خیلی عجیب است لوکورتد مادر صدد احتکار
تخم مرغها هستیم این ۲۸ تخم مرغ ناراحتی زیادی برای ما تولید کرده
است برای اینکه درکار خودمان پیشرفت کنیم باید تمام تخم مرغهای این
شهر را بخریم فهمیدی ؟

لوکورتد با تعجب رفیقش را نگاه می کرد ، قیافه اش تغییر می نمود و
اضطرابات و ناراحتی های درونی او را نشان میداد سپس جعبه دوا را بست و

انگشتان خود را با آهستگی پاك كرد و بطرف میزان الحارره رفت و برگشت آهسته بدون مقدمه با کمال ادب پرسید:

- مجدداً میتوانید تعداد تخم مرغها را که آن شخص نخواست است بشما بفروشد بمن بگوئید؟

- ۲۸ عدد

لو کورتد سر خود را برای اینکه نشان بدهد کاملاً فهمیده است تکان داد آنوقت چراغ خوراك پزی را باخشم نگاهی کرد و گفت:

- لافومه باید یک چراغ دیگری خرید تنوره این چراغ کاملاً سوخته است و دودش بیسکویت هارا سیاه میکند.

لافومه گفت:

- عجباً! چراغ را ول کن بگو به بینم چند تا تخم مرغ داری؟

- میخواهی بفهمی چند تا تخم مرغ دارم؟

- ظرف تخم مرغها را نگاه کن چند تا می بینی؟

منکه چیزی ندارم بگویم ولی درست حسابی نه کم و نه زیاد ۲۸ تخم مرغ در ظرف است اول و آخر یکی ۷ دلار تمام خریده ام باز هم اگر بدلت بیش ازین ها میخواهد حاضرم برایت بخرم.

- گم شو حرف زن!

- خوب حالا بگو به بینم با کسی که میخواستی معامله کنی سیاه

نمود؟

لافومه سرش را بعلامت تصدیق در مقابل هر کدام از سؤالات لو کورتد تکان میداد يك طرف صورتش زخم نداشت همینطور است؟ این شخص سك هم می فروشد اینطور نیست؟ نامش هم جیم سیکاتریس درست است نیست؟ حالا می بینی چه اطلاعاتی رفیقت دارد!

- یعنی میخواهی بگوئی که من قیمت تخم مرغها را گران کرده ام؟..

- مسلم است این شخص مقابل فروشنده اولی نشسته است و آن خانم

سیاه زن او ست و این دو نفر روی تپه پشت مریضخانه زندگی میکنند اگر شما قبلادرین کار دخالت نمیکردید من تمام این تخم مرغها را یکی دود دلار خریداری میکردم ولی حالا کار از کار گذشته است، در هر صورت تمام تخم مرغها را بچنگ آورده ایم و خود این کار هم خیلی مهم است...

لو کورتد يك ساعت تمام وقتش را صرف نقاشی کردن حاشیه یکی از روزنامه های کهنه نمود سپس سر را بلند کرد و اینطور گفت:

— حساب‌کار اشکالی ندارد، جمع کل تخم مرغها ۹۷۳ عدد که اگر خا که‌های طلا را ۱۶ دلار قیمت بگذاریم برای ما ۲۷۶۰ دلار تمام شده است حالا گوش بده اگر هر تخم مرغ را با ویلدواتر ۱۰ دلار حساب کنیم درست پس از وضع مخارج مبلغ ۶۹۷۰ دلار استفاده خواهیم کرد بنابراین این به حسابدار هم احتیاج ندارید زیرا رفیق شما تمام حسابها را دقیقاً رسیدگی کرده است.

۴

آنشب در حدود ساعت ۱۱ هوای اطاق خیلی سرد بود و لافومه بر اثر تقاضای رفیقش از خواب برخاست لو کورتد گونه‌هایش را با دست میمالید و حرکت او نشان میداد هوای بیرون خیلی سرد است لافومه مضطرابه پرسید :

— چه اتفاق افتاده؟ باز هم موهای سارا می‌ریزد؟

— نه خبر خوش دارم، من اسلاوویچ را دیده‌ام بعبارت دیگر اسلاوویچ مرا دیده است و اول او باب مذاکره را باز کرد چنین گفت :

« لو کورتد می‌خواهم راجع به تخم مرغها باشما صحبت کنم البته درین خصوص با کسی صحبت نکرده‌ام و کسی هم خبر ندارد که این تخم مرغها را بشما فروختم اما اگر میل دارید استفاده سرشاری ببرید من راه خوبی را بشما نشان میدهم آنوقت چیزهایی بمن گفت، پیشنهادهایی نمود ... لافومه گفت :

— بسیار خوب ادامه بده

— بلی او گفت، ممکن است حرف مرا باور نکنی، ولی شارل ویلدواتر در صدد خریدن تخم مرغهاست و به‌رستوران اسلاوویچ رفت و نتوانست تخم مرغ بدست بیاورد سپس به صاحب‌رستوران تاکید کرد اگر تخم مرغها را مخفی کرده باشد امان او را بریده و ناراحتش خواهد نمود ولی اسلاوویچ جریان را باو گفت، که همه تخم مرغها را فروخته است و خریدار میل ندارد اسمش فاش شود و خود او هم قسم خورد نام مرا به ویلدواتر نخواهد گفت ولی پیشنهاد کرد که ما پیش ویلدواتر برویم و برای هر تخم مرغ ۸ دلار از او بگیریم ...

من باو گفتم :

— ۸ دلار برو باها! از ده دلار کمتر نمیشود... بهر حال باو گفتم که

درین خصوص بیشتر فکر میکنم ، آنوقت جریان را باو خواهم گفت ، حالا اجازه میدهید که نام شمارا هم به اسلاوویچ بگویم تا ترا به و یلدواتر معرفی کند یا نه ؟

- حتماً لو کورتد در اولین فرصت اسلاوویچ را به بین باو بگو که به و یلدواتر بگوید درین معامله شریک هستیم...

پنج دقیقه بعد مجدداً لو کورتد لافومه را صدا زد :

- بگو به بینم لافومه هه لافومه !

- چه را ؟

- اگر کمتر از ده دلار باشد قبول داری ؟

لافومه در حالیکه نصف صورتش را روی بالش قرار داده و تقریباً در خواب بود گفت :

- عیب ندارد...

صبح فردا لافومه باز هم جلو میز سزیها آرا لوسیل را دید لافومه با خوشحالی باو گفت :

- کارها رو براه است و یلدواتر پیش اسلاوویچ رفته و در صدد است تخم مرغها را بخرد آنوقت اسلاوویچ باو گفته است که من و لو کورتد تمام بازار تخم مرغها را در دست گرفته ایم ... چشمان لوسیل از خوشحالی برقی زدو سپس گفت :

- الان می روم صبحانه خودم را بخورم از گارسون اسلاوویچ تخم مرغ خواهم خواست موقعیکه بگوید ندارد ، طوری متاثر میشوم که دل سنک هم بحال من کباب خواهد شد قلب و یلدواتر که از سنک ساخته نشده است مجبور است برای من تخم مرغ تهیه کند ، اگرچه بقیمت یکی از معدنهای او تمام شود! ... من با خلاق او آشنا هستم و شما هم مبلغ بزرگی را در نظر بگیرید ، من میل دارم اقلاً ده دلار قیمت بگذارید اگر کمتر بفروشید از شما خواهم رنجید !..

در موقع خوردن صبحانه لو کورتد روی میز غذا یک ظرف لویاویک قوری قهوه و مقداری نان قندی گذاشت یک جعبه کره و یک جعبه شیر خشک و یک ظرف گوشت بریان شده گوزن ضمهنا پیه خوک بآن اضافه کرد ، آنوقت به لافومه گفت :

- صبحانه حاضر است ولی قبلاً سری به سارا خواهم زد .

لافومه که مشغول تعمیر تسمه‌های سورت‌مه بود آنرا زمین گذاشت در را باز کرد و سارا و بربیک سگهای سورت‌مه را دید که دسته‌ای از سگهای دزد همسایه را درمی‌کنند درین میان چیز دیگری را دید فوراً در را بست و بطرف چراغ خوراک پزی آمد، گوشت گرم و لذیذ گوزن را در میان ماهی تابه‌چید فوراً روی چراغ گذاشت کره‌ای بآن اضافه کرد، آنوقت تخم مرغی را میان آن نیمرو نمود باز هم در صدد شکستن تخم مرغ دیگری بود که لو کورتد بطرف او پرید مانع کار او شد و با تشدد پرسید:

- چکار میکنی؟

لافومه در حالیکه تخم مرغ را می‌شکست گفت:

- میخواهم چند تا تخم مرغ نیمرو کنم، موقعی که از کار خود فارغ گشت از لو کورتد پرسید:

- حالا میتوانی حدس بزنی برای چه اینکارها را می‌کنم؟

سپس تخم مرغ سوم را شکست و لو کورتد با هیجان مخصوصی پرسید:

- مگر عقلت را گم کردی، اقلاً سی دلار را از دست دادی؟ لافومه در حالیکه چهارمی را می‌شکست گفت:

- حالا ۶۰۰ دلار هم می‌رسد تا مل کن لو کورتد مانع کار من نباش و یلدواتر ۵ دقیقه دیگر اینجا خواهد آمد، لو کورتد آه عمیقی سرداد و در جای خود آرام گرفت...

چیزی نگذشت که مهمان در را زد و دور فیک کنار میز رو بروی هم نشسته و هر کدام آنها بشقاب‌هایی را که محتوی سه تخم مرغ بود برای خوردن صبحانه پیش خودشان گذاشتند، آنوقت لافومه گفت:

- بفرمائید!

شارل و یلدواتر که جوان قوی هیکل بلند بالایی بود و تقریباً ۹۵ کیلو وزن داشت وارد اتاق شد سلام و تعارف کرد با آنها دست داد و لو کورتد با خوشروئی گفت:

- بفرمائید میل کنید لافومه هم چند تخم مرغ برای او شکست و تاکید کرد:

- خاطر جمع باشید تخم مرغها خراب نیست...

سه تخم مرغ میان ظرف نیمرو گشت، پس از مدتی مقابل مهمان تازه وارد گذاشته شد...

یلدواتر با وضع مبهوتانه‌ای تخم مرغها را نگاه میکرد لو کورتد از نگاهش ترسید و پیش خودش می‌گفت، ممکن است همه آنها را برداشته

و در جیبش بریزد سپس شوخی کرد و گفت :

- من فکر نمی کنم غذای ما با افراد شیک پوش امریکا فرق داشته باشد؟! ملاحظه کنید بدون اینکه کوچکترین فکری بخودمان راه بدهیم برای هرسه نفر ۹ تخم مرغ مصرف گردید در حالیکه قیمت آن ۹۰ دلار می شود ...

و بلدواتر تخم مرغهایی را که بسرعت مصرف میشد نگاه کرده ، ناراحت میگشت ...

لا فومه با لحن تشویق آمیزی گفت :

- بفرمائید افتخار بدهید ..

و بلدواتر آهسته گفت:

- فکر نمی کنم ده دلار ارزش داشته باشد . لو کورتد سر صحبت را باز کرد و گفت :

- هر کس هر چیزی را طالب باشد بهر قیمتی که بگویند باید بخرد.

- بلی ولی یکی ده دلار !..

- این قیمتی است که میشود از فروش آن استفاده کرد بهلاوه

فراموش نکنید که درین معامله شریکیم... سپس بشقابش را با نان خود پاک نمود و آهی کشید :

- باز هم یکی دو تا تخم مرغ هم خواهم خورد آنوقت به لویا روی آورد .

و بلدواتر گفت :

- شما نمیتوانید نظیر این تخم مرغها را گیر بیاورید .. من خیلی

عذر میخواهم که امروز مزاحم شما شدم .

لو کورتد جواب داد :

- تصادفا این طور نیست ، برای ما هیچ فرقی ندارد همیشه و همه جا

میتوانیم تخم مرغ تهیه کنیم .

و بلدواتر با خوشحالی بشقابش را خالی کرد و نگاه مضطربش را

بسوی دو رفیق دوخت و گفت:

- بچه ها میتوانید کاری برای من انجام بدهید؟ یکی دودو جین ازین

تخم مرغها را بمن بفروشید یا قرض بدهید ، یا الاقل به بخشید.

لا فومه جواب داد:

- با کمال میل با آنکه میدانم این عمل متضمن ضرر است ولی هر قدر گدا باشیم شایسته نیست تقاضای مهمان عزیز خود را رد کنیم ارزش ندارد بفرمائید .

ضربه سخت لو کورتد از زیر میز بساو خبر داد که ازین تعارف بی نهایت عصبانیت.

- شما گفتید يك دوجین؟
و یلدواتر حرفش را تصدیق کرد .
لافومه دستور داد :

- بسیار خوب لو کورتد برو برای ایشان يك دوجین تخم مرغ نیمرو کن . من آلان بوضع آقایی می برم و میدانم ایشان چقدر به تخم مرغ علاقه دارند . منم روزی اشتهای زیادی داشتم و يك دوجین تخم مرغ می خوردم... اما و یلدواتر دستش را دراز کرد و مانع رفتن لو کورتد شد و گفت :

- منکه تخم مرغ نیمرو شده نخواستم ، بلکه تخم مرغ خام میخواهم .
- میخواهید آن هارا با خودتان ببرید ؟

- بلی منظورم همین است لو کورتد گفت :
- اینکه جنبه مهمان نوازی و دوستی نیست این عمل تجارت است لافومه دست بالا را گرفت :

- بلی این جنبه دیگری دارد من خیال میکردم شما میخواهید آنها را همین جا بخورید ملاحظه کنید عمل شما عمل تجارت دادوستد است چشمان آبی و یلدواتر کمی تیره گشت و بخشونت گفت :

- من آنها را می خرم چند می فروشی ؟
لافومه جواب داد :

- ما يك دوجین نمی فروشیم ما اشخاص بیچاره ای نیستیم ما تاجریم نمیتوانیم بازار خود را خراب کنیم مسا فوری جنس را وارد می کنیم ، اگر قرار باشد معامله بکنیم یا باید همه را بفروشیم ، یا هیچکدامش را .
- چقدر تخم مرغ دارید و چند می فروشید ؟

لافومه از لو کورتد پرسید :

- چند تا تخم مرغ داریم ؟

لو کورتد سرفه ای کرده سینه اش را صاف نمود و بلند بلند حساب کرد :

—جمعا ۹۷۳ عدد تخم مرغست که ۹ عدد آن مصرف گردید و ۹۶۴ عدد باقی ماند و هر یکی ده دلار بنا بر این قیمت آن ۹۶۴۰ دلار خواهد شد ولی آقای و بلدواتر اطمینان داشته باشید که تخم مرغها عیبی ندارد چنانچه یکی از آنها پوسیده در آمده- حاضریم جبران کنیم و پولش را نقداً رد نمایم و خاطر جمع باشید هیچکدامش پوسیده نیست من در کلونديك حتى يك تخم مرغ پوسیده ندیدم. بعلاوه مردم احمق نیستند تخم مرغ پوسیده بخرند لافومه اضافه کرد :

—همینطور است ، پول تمام تخم مرغهای خراب را بشما پس خواهیم داد اینهم محض خاطر سرکار بنا بر این قیمت تخم مرغها ۹۶۴۰ دلار خواهد شد لو کورتد گفت :

—شما هم میتوانید آنرا به ۲۰ دلار بفروشید و قیمت آنرا دو برابر کنید و بلدواتر دیوانه وار سرش را تکان داد و بخوردن لوبیای خود مشغول شد .

—لو کورتد خیلی گران است من جز چندتا بیشتر نمی خواهم حتی حاضریم یکی ده دلار و اگر ۲۰ دلار هم بخواهید بپردازم ولی همه آنها را چکار میخواهم بکنم؟
لو کورتد اتمام حجت کرده گفت :

—یا باید همه را بخرید یا یکی دودوچین نخواهیم فروخت و بلدواتر مانند کسی که بخواهد اسرار خود را فاش کند آهسته گفت :

—خواهش می کنم هر دو نفر شما دقت کنید میخواهم صمیمانه بشما صحبت کنم ، قاضا دارم این اسرار پیش شما باشد و بکسی اظهار نکنید البته ماداموازل لوسیل نامزد منست و بساو علاقه زیادی دارم اما تازگی بامن قطع علاقه کرده است البته جز شما کسی از این موضوع اطلاع ندارد و قطع علاقه او فقط و فقط برای تخم مرغ است و بس و منم برای خاطر او تخم مرغها را می خرم...
لو کورتد لبخندی زد و گفت :

—حالا متوجه میشوم برای چه تخم مرغهای خام را می خواستید ، اما هرگز باور نمی کردم که شما چنین کاری بکنید ؟
—باور از چه چیز ؟

لو کورتد با وضع نفرت آوری گفت :
—خلاصه اینکار برخلاف شئون وحیثیت شماست اگر کسی با رولور شمارا باین عمل وادارتان می نمود و شما زیر بار نمی رفتید برای من

زیاد تعجب آور نبود ...

ویلدواتر عصبانی شد و در اثر دستپاچگی بی اختیار به کچ و کوله کردن چنگال مشغول شد و از چشمان آیمش برقهای اسرارآمیزی می جهید چنین گفت :

- لو کورتد نگاه کن چقدر بجا گفتید ! اگر باز هم مطلبی درین باره بنظر شمارسید میتوانید اظهار کنید لو کورتد با همان لحن جواب داد :
- همیشه آنچه بعلم برسد خواهم گفت و از کسی ترس و واهمه ندارم و شما میدانید زندگی خود را بخاطر دختر خانمی که باو علاقمندید فدا نمائید این چیز ها خیلی اتفاق می افتد ، صرفنظر کردن از آن هم برای شما غیر مقدور است

- صرفنظر کردن از چه چیز ؟

- از تخم مرغها از سیب زمینی ها از گوجه فرنگی ها و امثال آن ولی آقای ویلدواتر اجازه بدهید عرض کنم شما اشتباه بزرگی می کنید ، لازم بدلیل نیست او آرتیست است و میخواهد با تخم مرغهای خریداری شده شما مردم را بمباران کند !..

ویلدواتر نزدیک بود قالب تهی کند و به سگته قلبی دچار شود اما قهوه گرم خود را سر کشید و کم کم آرام گرفت آنوقت بسا خونسردی گفت :

- لو کورتد شما متوجه نیستید من قصد ندارم بطرف او تخم مرغ پرتاب کنم نگاه کن ...

در حالیکه باز هم ناراحت بود ادامه داد :

- بلی من میخواهم باو تخم مرغ بدهم اما روی ظرف روی بشقاب برای اینکه مادموازل تخم مرغ را دوست دارد لو کورتد جواب داد :
- من از اول میدانستم که اشتباه میکنم و شما آدمی نیستید چنین عمل سبکی را انجام بدهید ویلدواتر با لحن ملایمی گفت :

- از موضوع دور افتادیم بکار خودمان بپردازیم حالا متوجه شدید که چرا تخم مرغ میخواهم و چرا اینقدر اصرار دارم لو کورتد سوال کرد :

- ما هم میدانیم چقدر میل دارید ، حتی میخواهید آنرا در ازای ۹۶۴۰ دلار تحویل بگیرید .

ویلدواتر با خشونت گفت :

ساینکه برای حق سکوست است !

لافومه جواب داد :

موضوع ساده‌ایست شما تصور نکنید که این تخم مرغ ها برای

حوردن ماست بلکه کار ماو تجارت ما همین است .

ولی متوجه باشید که من جز يك یادودوجین بیشتر نمی خواهم و

برای این مقدارهم اگر یکی ۲۰ دلار مطالبه کنید خواهم پرداخت آخر

بقیه را چه میخواهم بکنم ؟ من سالهاست که درین شهر زندگی میکنم ،

بدون اینکه حتی یکبار با علاقه و اشتها تخم مرغی را خورده باشم

چیزی نیست بازهم میتوانم از آن صرفنظر نمایم ..

خودتان را ناراحت نکنید اگر میل ندارید کسی شما را تحمیل

نمی کند

و بلدواتر اعتراض کرد :

آخر چند تا را لازم دارم

درین صورت تخم مرغها برای شما ۹۶۴۰ دلار تمام خواهد شد

اگر حسابان درست نباشد میتوانم دقیقا حساب کنیم

اگر من از تخم مرغها صرفنظر کنم آخر مادموازل لوسیل یکسره

اشتهای خود را از دست خواهد داد !

لافومه حرفش را قطع کرد :

اجازه بدهید بگویم که مادموازل لوسیل بیش از قیمت تخم -

مرغها برای شما ارزش دارد و بلدواتر باشوق و هیجانی از جای خود

برخاست و گفت :

يك ملیون دلار ارزش دارد بتمام چیزهایی که مالك هستم می

ارزد او بتمام طلاهای کلونديك من برابر است !

دو باره سرجایش نشست بالحن کاملا ملایمی گفت :

با وجود براین من نمی توانم فقط برای صبحانه‌اش تمام ثروتم را

بخطر بیندازم آنچه را که بشما پیشنهاد می کنم يك یا دو دوجین بیشتر

نیست من میخواهم آنها را به اسلاوویچ بدهم و باو سفارش کنم تا با

تعارفات مخصوصی از جانب من به مادموازل تقدیم کند زیرا ، مدتی است

مادموازل بروی من نمی خندد با من قهر است شاید همین تخم مرغها وادارش

کند بروی من بخندد من قیمت این چند عدد را هر قدر بخواهید خواهم

پرداخت ...

لافومه بفكر فرو رفت و لبخند لوسیل را در نظر گرفت و گفت :
 - ممکن است درین خصوص با هم قرار دادی به بندیم ؟
 و یلدواتر با اوقات تلخی جواب داد :
 - شما خودتان خنده او را خواهید دید لافومه گفت :
 - نه ما کاری را جز آنچه شما پیشنهاد می کنید نخواهیم پذیرفت
 و یلدواتر که از شکست خود خشمگین شده بود گفت :
 - بسیار خوب کاغذ بیاورید تا زود تماش کنیم بدون معطلی لافومه
 قرار داد نامه را با حدودیکه و یلدواتر تعهد نموده بود نوشت ، بدین
 مضمون که در ازای هر تخم مرغی که به و یلدواتر تحویل می شود مبلغ
 ۱۰ دلار تسلیم نماید بشرط اینکه برای آشتی کردن بالوسیل آرال قبلا
 دو دوجین تخم مرغ باو واگذار گردد ...
 اما و یلدواتر در موقع امضاء کردن کمی مکث نمود و قلمش در
 هوا مردد ماند و اظهار کرد :
 - اگر شرط را بردید و قرار شد تخم مرغها را بخرم باید جنبش خوب
 باشد لو کورتد خندید :

- يك تخم مرغ فاسد هم در كلونديك نیست !
 - باوجود براین اگر تخم مرغی خراب در آمد باید در ازای آن ده
 دلار بمن پس بدهید لافومه موافقت کرد :
 - مسلماً همینطور است... لو کورتد گفت :
 - شما هم موقعیکه تخم مرغی را خراب دیدید ، فوراً بمن رد کنید
 تعهد می کنم بخورم

لافومه در تعهد نامه کلمه «خوب» را پس از تخم مرغ اضافه کرد ،
 و یلدواتر بآرامی امضاء نمود آنوقت دو دوجین تخم مرغ را میان سطل
 گذاشت دستکش خود را در دست نمود در را باز کرد غر غر کنان
 گفت :

- خدا حافظ کش رونده ها ! بشدت در را بست

۵

فردای آنروز بهر ترتیبی بود لافومه خود را به رستوران اسلاوویچ
 رسانید و از حضور در آنجا خود داری نکرد کنار میزی که و یلدواتر
 مقابل لوسیل آرال اشغال کرده بود قرار گرفت ، تقریباً بهمان ترتیبی
 که قبلا از مادموازل شنیده بود کمدی و منظره ها یکی یکی به مرحله

اجرا در آمد لوسیل شکایت کنان به گارسون گفت :

- باز هم شما تخم مرغ پیدا نکردید ؟

گارسون جواب داد :

- نه مادموازل، میگویند کسی پیدا شده و تمام تخم مرغهای داوسون را احتکار کرده است ، ولی آقای ما محض خاطر سرکار قول داده است بهر ترتیبی شده چند تخم مرغ از دارنده آن بخرد متأسفانه تا حالا موفق نشده است ..

درین وقت ویلدواتر صاحب رستوران را خواست و دستش را روی شانه اش گذاشت او را بطرف خود کشید سپس با صدای رگه داری گفت :

- گوش بدهید آقای اسلاوویچ من دیروز عصر برای شما مقدار

دو دوجین تخم مرغ تهیه کردم ...

- کیجاست ؟

- میان صندوق ولی ۶ عدد آنرا در سردخانه شما گذاشتم تا به

مشتریان خودتان بدهید آنوقت بالحن اسرار آمیزی گفت :

- اینها برای من نیست آنها را پخته روی ظرف بگذارید و به

مادموازل لوسیل تقدیم کنید .

اسلاوویچ با عجله گفت :

- الساعه خودم مشغول می شوم ویلدواتر درحالیکه اسلاوویچ راست

میشد تکرار کرد :

- فراموش نکنید ضمن دادن تخم مرغها احترامات مرا نیز ابلاغ

کنید ..

لوسیل زیباچشمان غم انگیز خود را به پیه خوک و پوره سیب زمینی

که روی بشقاب قرار داشت دوخته بود و پس از آن اسلاوویچ در برابر

او دو تخم مرغ پخته اشتها آور را گذاشت و بسا وضع سودبانه ای

تکرار کرد :

- با احترامات زیاد از طرف آقای ویلدواتر تقدیم میشود .

درین موقع لافومه بهترین نمونه هنر تاترال لوسیل را از نزدیک

ملاحظه کرد برق مسرت بخش دیدگان، حرکت دادن سر ، مقدمه خنده وی

با قدرت بی نظیری جلوگیری گردید و خود را در مقابل صاحب

رستوران جدی و خشن نشان داد .

لافومه درین هنگام از زیر میز کفش های ویلدواتر را احساس

کرد که ساقهای او را لگدمال می‌کند و بالحن مضطربی سؤال مینماید:
- خواهد خورد؟ آه خواهد خورد؟

نگاههای هر دو نفر بطرف لوسیل بود که کاملاً مردد و مشکوک
بنظر می‌آمد، سپس باحرکت دست ظرف غذا را از خود دور ساخت و از اشتباهی
خود منصرف گشت و بلندواتر گفت:

- من شرط را باختم من تخم مرغها را خواهم گرفت، قرار داد ما
تمام شد اما او را دیدی؟

تقریباً می‌خندید، من بروحیه او کاملاً آشنا هستم، بسیار خوب در
هر حال مرا خواهد بخشید، همه را فراموش خواهد کرد...
لافومه اگر او شما را نگاه نمی‌کرد، من از شما خیلی ممنون
میشدم بهر حال شما محترک و دزد تخم مرغ نیستید من حرفم را پس میگیرم
شما نوع دوست هستید...

۶

لافومه پس از این جریان باخوشحالی بطرف منزل رفت لو کورتد را
دید که با ورقها مشغول گرفتن فال است قبلاً از فال گرفتن رفیق خود اطلاع
داشت و میدانست هر وقت او با ورقها فال میگیرد اوضاع آنها بهم میخورد
بنابراین لو کورتد را مخاطب ساخته پرسید:

- با من حرف نمیزنی بجهنم!... اما بزودی سکوت آندو نفر با جملات
خشنی قطع گردید.

لو کورتد اینطور گفت:

- همه از دست این شخص ناراحت میشوند، وضع ما تغییر خواهد کرد
از فردا پیمانه‌های شراب و مقدار تخم مرغها رو بفزونی خواهد گذاشت و
بطور وفور دردسترس مردم گذاشته خواهد شد هر کدام آن يك دلار
بفروش می‌رسد و هر شخص گرسنه و پابرنه‌ای یکی و دوتا تخم مرغ در
جیب خود خواهد داشت منظورم را فهمیدی بلی منظورم به شخصی است که
سه هزار تخم مرغ بتازگی وارد کرده است! متوجه میشوی؟ بلی سه هزار
تخم مرغ از فوری - میل رسیده است.

لافومه باشک و تردید پرسید:

- حکایت جن و پری است!

- نه خیر داستان ابلیس است!

من تخم مرغها را دیدم آورنده آن شخصی بنام کوتیرو است که اصلاً فرانسوی ولی حالا در کانادا زندگی می کند ، چشمان آبی و قد بلندی دارد ، پس از رفتن شما آمدو سراغ شمارا گرفت و با من صحبت زیادی کرد دسته گلی هم بمن داد و چون میدانست که درفوری - میل تخم مرغهای زیادی وجود دارد ، برای خریدن آنها آنجا رفت . از او خواستم تخم مرغها را بمن نشان بدهد او هم تمام وسائل حمل و نقل و افراد سیاهش را که تازه ازفوری - میل آمده بودند نشانم داد ، روی سورتها جعبه های بزرگ صابون و میان آنها جعبه های کوچک دیگری وجود داشت یکی از آن جعبه ها را گرفتم سرش را باز کردم تخم مرغها میان کاه چیده شده بود ... لافومه ما ورشکست شدیم اما مطمئن هستی آنچه را که او میگوید راست باشد ؟ آنوقت وضع ما درباره تخم مرغها و قیمت آن چه خواهد شد ؟ بعلاوه موقعیکه میخواستیم از او خداحافظی کنیم درصدد بود بوسیله دادن اعلان فروش تخم مرغها را با اطلاع مردم برساند .. ضمناً گفت دو ساعت بماند و وقت میدهد تا تمام تخم مرغها را یکی ده دلار از او بخریم ولی پس از آن اگر حاضر بخرید نشدیم بر تمام بازار ما دست خواهد یافت و وضع ما را خراب خواهند نمود سپس اضافه کرد شخص تاجری نیست ولی دراوین برخورد متوجه گردید که تجارت تخم مرغ تجارت خویست و منافع سرشاری دارد . لافومه با خوشحالی گفت :

— چیز مهمی نیست زیاد ناراحت نباش بگذار کمی فکر بکنم و تصمیمی

بگیرم ...

عجالتاً باید همین کار را کرد ، و یلدواتر دو ساعت دیگر برای تحویل گرفتن تخم مرغها اینجا خواهد آمد فوراً پیش گوترو برو موافقتش را جلب کن و تمام تخم مرغها را از او بخر تازه اگر برای هر تخم مرغی ده دلار بپردازیم باز هم ضرر نخواهیم کرد زیرا و یلدواتر بهمان قیمت از ما خواهد خرید اگر توانستی ارزان تر بخری چه بسیار خوب زیرا بهمان اندازه منفعت خواهیم برد همین حالا برو معطل نشو و تخم مرغها را تا دو ساعت دیگر حاضر نما ..

ضمناً سورتها سرهنک بووی را برای آوردن تخم مرغها از صاحبش قرض کن فهمیدی ؟

موقعیکه لافومه میخواست از تپه پائین برود لو کورتد اورا صدا زد و گفت:

- بنظر من بهتر است جای تخم مرغها را قبلا فراهم کنی زیرا قبل از آمدن شما تمام تخم مرغها خواهد رسید ... سپس لافومه ویلدواتر را با وضع پریشانی در میان مغازه ای ملاقات کرد در حالیکه مطمئن بود وجه تخم مرغها درازای نرخ نوشته شده در تعهد نامه دریافت خواهد شد باو گفت:

- بشما اطلاع میدهم که مقدار زیادی تخم مرغ رسیده است. ویلدواتر جواب داد:

- درین معامله برد باشماست استفاده زیادی خواهید برد بهر حال چقدر تخم مرغ دارید و چقدر باید پول بشما بدهم؟... لافومه بدقت رچه خود مراجعه کرد گفت:

- بنا بر حسابی که لو کورتد کرده است مقدار تخم مرغها ۳۹۶۲ عدد است و هر کدام آنها ده دلار بنا بر این میشود.. ویلدواتر غرش کنان گفت:

- ۴۰ هزار دلار! شما که گفتید ۹۶۲ عدد بیشتر نیست حالا باین عدد رسیده است حتما علیه من توطئه ای چیدید من هم چوکاری نمی کنم. لافومه تعهد نامه را از جیبش در آورد و قرارداد آنرا نشان داد و خواند:

« وجه هر مقدار تخم مرغ که تسلیم گردد قابل پرداخت خواهد بود »
آنوقت گفت:

- در تعهد نامه تعداد آن ذکر نشده است شما تمام تخم مرغها را قبول کرده و تعهد نمودید که درازای هر کدام آنها ده دلار بپردازید حالا تخم مرغها حاضر است و امضای سرکار هم معتبر در حقیقت آقای ویلدواتر تا این ساعت از تخم مرغها اطلاعی ندارم ولی وظیفه ماست که آنها را خریداری کرده بازار خودمان را حفظ کنیم...

درست ۵ دقیقه تمام ویلدواتر با خودش حرف زد سپس سکوت کرده و بالاخره تسلیم گردید آنوقت گفت:

- من اغفال شدم معلوم میشود تجارت تخم مرغ بسیار خوبست و من باید درین خصوص تصمیمی بگیرم بهترین راه همین است بس... بسیار خوب دو ساعت دیگر پیش شما خواهم آمد... اما ۲۰ هزار

دلار! ...

لافومه اصلاح کرد و گفت:

— وجه آن در حدود ۳۹۶۲۰ دلار خواهد شد و یلدواتر ناراحت گشت و گفت

— وزن آنها ۹۰ کیلو گرم می شود، لازمست با سورتمه بزرگی آنرا حمل کنیم.

لافومه پیشنهاد کرد:

— ما سگ های خودمان را تحت اختیار شما خواهیم گذاشت.

— اما کجا میتوانم آنها را انبار کنم چه جائی باید آنها را بگذارم؟

تا موقعیکه زنده هستم سعی میکنم حتی يك تخم مرغ هم نخورم زیرا با این معامله اشتهای تخم مرغ من برای همیشه از بین رفت...

پس از يك ساعت و نیم لو کورتد با تخم مرغهای گوترو رسید و صندوقها را میان اطاق گذاشت و آنوقت گفت:

— ما دوبرابر استفاده خواهیم برد زیرا ۸ دلار باو پیشنهاد کردم

قبلا مانند تمام فرانسوی ها سخت عصبانی شد و بالاخره موافقت کرد: در هر حال از هر تخم مرغی دودلار استفاده خواهیم برد تخم مرغها سه هزار عدد است من تمام وجه آنرا پرداخته ام و اینهم رسید..

موقعیکه لافومه ترازوی خاکه طلا را دردست می گرفت و خودش را برای رو بردن بامشتری حاضر می نمود لو کورتد مشغول حساب کردن شد بالاخره با خوشحالی گفت:

— بفرمائید اینهم عدد آن ما ۱۲۹۷۰ دلار استفاده خواهیم کرد

هیچگونه ضرری هم متوجه یلدواتر نخواهد شد علاوه بر این با نامزدش آشتی خواهد نمود تمام تخم مرغها را هم صاحب خواهد شد... این کار برای همگی صرفه داشت و کسی درین معامله ضرر نکرد..

لافومه خندید گفت:

— گوترو هم باستثنای مخارج ایاب و ذهاب و کرایه تخم مرغها مبلغ

۸ هزار دلار بدست آورد و یلدواتر هم اگر بخواند همین عمل را ادامه بدهد نفع بیشتری خواهد برد..

پس از دو ساعت انتظار کشیدن لو کورتد و یلدواتر را دید که تپه را

طی می کند...

لحظه ای بعد و یلدواتر با سرعت و چالاکی وارد منزل شد کت ضخم

پوستی خود را در آورد و در جارختی آویزان کرد سپس در مقابل میز قرار

گرفت و گفت :

- دزدها تخم مرغها را بیاورید ازین ببعده نباید این جمله را درباره من بکار ببرید ، زیرا من چنین عملی را انجام میدهم...
تخم مرغها را شمر دو چون به ۲۰۰ عدد رسید ، یکی از آنها را بازدن کنار میزشکست و با مهارت مخصوصی محتویات آن را در آوردلو کورتد آهسته گفت :

- چکار می کنی ؟

و یلدواتر زیر لب غرغر کرد :

- بشما مربوط نیست این تخم مرغها هر کدام ده دلار برای من ارزش دارد ، و باید آنها را امتحان بکنم موقعیکه ده دلار میدهم باید بدانم چه می خرم .

لو کورتد با مسخره گفت :

- اگر خوششان نیامد فوراً بمن بدهید من خودم میخورم..

و یلدواتر تخم مرغ را امتحان کرد بونمود و سرش را تکان داد و

گفت :

- نه لو کورتد تخم مرغ خوبیست ، یک ظرف بیار بریزم موقع نهار آنرا خواهم خورد... و یلدواتر برای بار سوم بنوان امتحان یکی را شکست و محتویات آنرا میان ظرف ریخت .

وقتی تخم مرغهای دسته اول شمرده شد و یلدواتر گفت :

- طبق گفته شما تعداد آن دوتا کمتر شد در صورتیکه ۹۶۲ عدد

است نه ۹۶۴ عدد .

لو کورتد باظرافت گفت :

- بسیار خوب من اشتباه کردم ما برای اینکه شما مقبون نشوید دوتا

هم زیاده تر بشما خواهیم داد.

و یلدواتر باخشونت جواب داد:

- پول تخم مرغهای شمرده شده ۹۶۲۰ دلار میشود که همین حالا بشما

می پردازم ، رسیدش را فوری بنویسید .

لافومه سؤال کرد :

- برای چه بقیه را شماره نمی کنید ، شما همه را تعهد نمودید ؟

و یلدواتر سر خود را تکان داد و گفت :

- من در حساب قوی نیستم و برای اینکه اشتباهی رخ ندهد همه آنها

را نمیتوانیم یکجا شماره کنم. .. آنوقت بطرف پوستین خود رفت و کیسه های خا که طلا را که گرد و طویل بنظر می آمد از جیبش در آورد و مبلغ آن که بالغ بر چند صد دلار می شده به لافومه پرداخت کرد... صندوق دیگری جلو میز گذاشته شد و شماره مجدد تخم مرغهای تازه خریداری شده شروع گشت ...

پس از آنکه ۱۰۰ عدد آن شماره شد و بلدواتر یکی از تخم مرغها را بشدت بلبه میزد ولی تخم مرغ نشکست و صدائی نظیر صدای تخم مرغی که از مرمر باشد بگوش رسید در حالیکه بشدت آن را می کوبید گفت :

— مثل اینکه یخ بسته است باز هم بزدن ادامه داد حتی اطراف نقطه ای که بهیز اصابت میکرد سائیده و خراشیده شد ولی خود تخم مرغ نشکست لو کورتد گفت :

— حتماً یخ بسته است برای اینکه تازه از فوری- میل رسیده است بنابراین بهتر است با تبر آنرا خرد کنیم .
و بلدواتر گفت :

— تبر بیاورید خردم اینکار را خواهم کرد لافومه تبر را حاضر کرد و بلدواتر در يك چشم برهم زدن مانند هیزم شکنی تخم مرغ را دو قسمت کرد وضع ظاهر آن اشتها آور بود لیکن لافومه از دیدن آن ناراحت شد و در پشت خود عرق سردی را احساس کرد و لو کورتد نصف آنرا نزدیک بینی خود برد و گفت :

— بوی آن درست مانند بوی تخم مرغ است
و بلدواتر گفت :

— وضع آن مشکوک کننده است راستی چرا اینطور بو میدهد ؟
يك دقیقه صبر کنید تخم مرغ را در میان ظرفی گذاشت و آنرا روی چراغ خوراك پزی قرار داد سه نفری با کمال دقت آنرا نگاه میکردند، آهسته و آرام بخاری از آن متصاعد شد و محتویات آن در میان ظرف پخش گردید، و بلدواتر از بهم زدن آن خودداری کرد، لو کورتد هم با بهت و حیرت بآن تماشا می نمود لافومه بادل بهم خورد گئی گفت :

— آه آنرا بیرون بیندازید .

و بلدواتر گفت :

— بچه درد میخورد ؟ باید همه آنها را آزمایش کرد لافومه در حالیکه به سسکه سختی دچار شده بود غرغر کرد :

- در اینجا که نمیشود همه آن‌ها را امتحان کرد ولی از وضع ظاهر آن میتوانیم تشخیص بدهیم. لو کورتد این راهم دور بینداز در را هم باز بگذار صندوقها یکی پس از دیگری باز شد و بوی بدی از تمام آنها بشام می‌رسید.

و یلدواتر با مسخره بلو کورتد گفت:

- مجبور تان نمی‌کنم آن‌ها را بخورید ولی پس از رفتن من نتیجه آنرا خواهید دید... تعهد نامه من متضمن تخم مرغهای است که خوب و سالم باشد خیلی از شما ممنون میشوم اگر سورتمه خودتان را تحت اختیار من قرار میدادید زیرا میخواهم خوب‌ها را قبل از مخلوط شدن با بدها حمل کنم...

لافومه او را در بار کردن تخم مرغها کمک کرد و لو کورتد در مقابل میز قرار گرفت، با کارتهای خود مرتباً فال می‌گرفت و یلدواتر در موقع خدا حافظی با تمسخر پرسید:

- بگو به بینم کی این جنس‌ها را تحویل گرفتید؟

لافومه جوابی نداد و پس از آنکه جعبه‌ها را از پنجره پرت کرد آهسته و آرام از لو کورتد پرسید:

- گفتی چند دلار برای این تخم مرغها دادی؟

- برای هر کدام ۸ دلار اما بروگمشو بامن حرف زن، من بهتر از

تو حساب سرم می‌شود بالاخره ۱۷ هزار دلار ضرر کردیم شما میتوانید همین مبلغ را بکسی که با سورتمه خواهد آمد اطلاع بدهید و قتیکه اولین بخار تخم مرغها بلند شد من حساب تمام ضررهای خودمان را کردم...

لافومه چند دقیقه فکر کرد و گفت:

- بگو به بینم لو کورتد ۴۰ هزار دلار طلا ۲۰۰ لیور وزن دارد

و یلدواتر سورتمه و سگها را برای بردن تخم مرغها از ما قرض کرده است و دو کیسه خاکه طلا که تقریباً هر کدام آن ۲۰ لیور وزن دارد بما داده است با آنکه می‌دانست در موقع تحویل گرفتن تخم مرغها باید تمام وجه آنرا پرداخت کند بنابر این چطور شد که فقط پول تخم مرغهای اولی را با خودش آورد و از آوردن پول سه هزار تخم مرغ جدید خود داری کرد شاید میدانست که آنها فاسد است اما چطور باین موضوع پی برد؟

لو کورتد برگها را جمع کرد و آنها را برزد و سپس گفت!

- این موضوع خیلی ساده است حتی يك طفل هم می‌فهمد ما ۱۷ هزار

دلار ضرر کردیم و یلدواتر ۱۷ هزار دلار نفع برد و تخم مرغهای گوترو بدون شك و شبهه مال و یلدواتر بود آیا باز هم چیزی شما را ناراحت میکند؟ - چرا حالا بگوبه بینم چطور شد قبل از پرداخت پول متوجه نشدی تخم مرغها فاسد است؟

- این سؤال هم مانند سؤال اولی شما جوابش ساده است و یلدواتر برای اجرای کمیدی دوم خود دقیقه شماری می کرد منکه وقت نداشتم تمام تخم مرغها را امتحان بکنم لازم بود فوری آنها را خریده اینجا بیآورم حالا آقای لافومه ممکن است مود با نه سؤال مرا جواب بدهید؟ نام کسی که نقشه تخم مرغها را بشما یاد داده است چه بود؟ ...

لو کورتد از سیزدهمین فال خود هم نتیجه ای نگرفت و لافومه در صدد تهیه شام شد که سرهنك بودی در زد و نامه ای را پیش لافومه گذاشت و رفت.

لو کورتد عصبانی شد و گفت:

- قیافه سرهنك را دیدی چقدر ناراحت کننده بود،

لافومه من و تو مورد مسخره تمام مردم قرار گرفته ایم برای من غیر

قابل تحمل است که بعدها درین شهر زندگی کنم ...

نامه از یلدواتر بود و لافومه آنرا با صدای بلند خواند:

لافومه و لو کورتد عزیز.

من با کمال احترام بحضورتان می نگارم و شمارا افتخارادررستوران

اسلاوویچ بشام دعوت می نمایم مادمازل لوسیل و آقای گوترو نیز حضور

خواهند داشت من و گوترو قریب ۵ سال است در سیرك شرکت میکنیم

او فرد شجاعی است و از شاگردان مبرز من محسوب می شود ...

اما تخم مرغها درست ۴ سال است که درین شهر وارد شده است در

موقع ورود فاسد و خراب بوده است قبل از صدور از کالیفرنیا هم خراب

بود، هیچوقت ازین وضع خارج نبود يك فصل زمستان را در کارلوك گذراند

و سرمای دیگر را در نوليك و در سرمای سوم در فورتی - میل و در

همانجا بقیمت گاه بفروش رسید بدون شك زمستان امسال را هم درین جا

خواهد ماند، اما آنها را در گرما نگذارید لوسیل از من خواهش کرد بشما

بگویم که با کمک همدیگر باز هم می توانیم تفریح خوشمزه دیگری را

در شهر داونسون راه بیندازیم من بشما تاکید می کنم این شما هستید که

باید جنس موجود را رد کنید .. دوست مودب شما و.

لافومه پرسید: - حالا چه میگوئی مسلمان دعوتش را خواهیم پذیرفت

لو کورتند گفت: به عقیده من ویلدواتر یکی از افراد بسیار زرنگی است که در زندگی خود هیچوقت شکست نخواهد خورد و رل خود را در هر جا خوب بازی خواهد کرد این راهم اضافه می‌کنم که حساب ما درست نبود، ویلدواتر با کمال تردستی مبلغ ۱۷ هزار دلار استفاده کرد و بهترین تخم مرغهای کلونند یک راهم مالک شد حتی با کمال پروئی و سماجت دو تخم مرغ اضافی هم از ما گرفت سومین و آخرین تذکر من اینست که: تو و من کارمان مربوط به استخراج و کشف معدنهای طلاست و برای چیزهایی که بشغل وابستگی ندارد اگر دخالتی بکنیم علاوه بر آنکه نفعی نخواهیم برد لقمه چرب و نرمی هم برای افراد شیاد و کلاه گذار محسوب می‌شویم...

بعد ها راه تخته سنگها و جنگل ها را پیش خواهیم گرفت و اگر بخواهی در حضور من کوچکترین صحبتی از تخم مرغها بمیان بیاوری دوره شرکت ما خاتمه خواهد یافت فهمیدی؟

فصل پنجم

تقسیم بخش تری-لی

لافومه ولو کورتد در سرچهارراهی که می‌کند «کورن الان» در آن واقع بود باهم رو برو شدند ، قیافه لافومه حاکی از رضایت بود قدم‌های سریع و تندی بر میداشت در عوض لو کورتد با ناامیدی و یاس پا های سنگین خود را می کشید ...

لافومه پرسید !

- کجا می‌روی ؟

لو کورتد با تأثر گفت :

- کاملاً خسته شدم هیچ چیز نظرم را جلب نمی‌کند، تازه از بیلیارد می‌آیم دو ساعت وقت خودم را در آنجا گذراندم و مشغول بازی بودم، باز یکنان خوبی ندارد و وقت من هم هدر رفت بالاخره من و اسکیف میشل يك دست «وست» بازی کردیم حالا طوری خسته‌ام جوری اوقاتم تلخ است که ناچارم در کوچه‌ها ول بگردم ، شاید باسکی گلاویز بشوم یا با کسی گفتگو کنم یا بکارهای دیگری مشغول شوم .. خلاصه از این چیزها..

لافومه گفت :

- من بهتر از این چیزهایی که گفتی زیر سردارم و برای همین دنبالش

تومی گشتم با من ییا

- الان؟

- بلی همین الان

- کجا است ؟

- باید آن طرف شطرنویم و دویک ساندرسون پیرا به بینم لو کورتد

با خونسردی گفت :

- چنین اسمی را تا حالا نشنیدم و فکر هم نمی‌کردم کسی در آن طرف

رودخانه ساکن باشد راستی چرا آنجا زندگی می‌کند؟ مگر دیوانه

است ؟

لافومه باخته ده گفـت:

- چيزی برای فروش دارد؟

- چه چيز سـك، معدن طلا، توتون، كفش آخر چه چيز؟

لافومه در برابر هر سوال اوسرش را تكان ميداد ولي گفـت:

- بيا بعدا خواهی فهميد چه ميخواهد بفروشد من ميخواهم آنرا از او

بخرم اگر حاضر هستی تو هم نصف اين معامله را با من شريك باش

- نكند باز هم جريان تخم مرغها باشد قيافه لو كورتد از لحاظ

ترس و هراسی كه از قضيه تخم مرغها داشت وضع مطبوع خنده آوری بخودش گرفت ..

- لافومه گفـت :

- نترس بامن بيا نقشه هائی كه درين خصوص كشيدم مثل همان نقشه هائی

است كه در وقت گذشتن از يخچالها كشيده بودم ..

شيبی را كه بطرف ساحل امتداد داشت طی كردند و جاده پائين كنار

شط يوكون را ادامه دادند تقريباً پس از آنكه ساحل رودخانه را يك كيلو

متر پيمودند، زمين مرتفعی كه به ۱۰۰ پا می رسيد رو برو شدند از بالای

آن جاده باریکی از وسط توده های برف با پيچ و خمی شروع ميشد وارد

اين جاده باریك شدند لو كورتد دنبال لافومه بود و از او تبميت ميكرد

و پا روی جاپاهای رفیقش كه بتانی راه ميرفت و درصدد گذشتن وقت بود می گذاشت ..

بنظر خود لافومه خوب وقتی را انتخاب کرده بود، زیرا ساندرسون

خیال فروش جنسش را داشت ...

لو كورتد پرسيد :

- آیا نزديك می شويم؟ آخر جنس او گوزن، معدن مس، كوره

آجر پزی، پوست خرس، بلیط لاطار، مزرعه سيب زمینی بالاخره

چیست ؟

لافومه گفـت :

- چرا اينقدر ناراحت ميشوی چندان مهم نیست .

- اينهم مزرعه های سيب زمینی، كارخانه پنير سازی، دشت خزه

- لو كورتد زياد ناراحت نباش راه هزار فرسخی نیست کمی حوصله داشته

باش .

- فهميدم حتما زمين است كه نزديك مزرعه های سيب زمینی قرار

دارد اما نه اجازه بده کمی فکر کنم زبانم خشک شده است ... ده دقیقه بسکوت گذشت .

- راستی لافومه من دیگر بیش ازین نمیتوانم وقت خودم را تلف کنم بنظر خود شما چیزی را که قرار است بخری مزرعه، دشت، زمین آخر چه چیز است ؟ منکه از نقشه تو سر در نمی آورم ، رفیق من درین کار شریک نمی شوم و تا موقعی که ندیدم و قضاوت نکردم و نفهمیدم جنس چیست شرکت نمی کنم .

- بسیار خوب ! - حالا میتوانی آن بالا را نگاه کنی آنجا را می بینی ؟ بلی دویک ساندرسون در آنجا زندگی می کند و صاحب این سرزمین است .

- غیر ازین زمین چیز دیگری دارد؟

لافومه خندید گفت :

- فقط مرض رماتیسم برایش باقی مانده که همیشه از آن ناراحت است ...

- دیگری ؟

در همین موقع لوکورتد با شدت هر چه تمامتر به شانه رفیقش تصادف کرد در جای خود میخکوب شد آنوقت گفت:

- متوجه شدم نمیخواهی اصل موضوع را بمن بگوئی ، بلی خیال خریدن زمینی را داری میخواهی در آنجا ساختمان بکشی؟

- این پیش بینی ها هم باندازه فکر ناقص توست ، حالا راه برویم ..

لوکورتد گفت :

- اما کمی مکث کن راستی این جا را نگاه کن هیچ سر بالا و سر پایین ندارد... بر شیطان لعنت مگر می شود درین جاها خانه ساخت ؟ راستی لافومه مگر نمیخواهی این را بخری ساختمان بکشی ؟

لافومه با طفره گفت :

- چرا دویک ساندرسون هم اینجارا برای ساختمان می فروشد حالا باید این سر بالائی را طای کرد ..

راه باریک سختی بود با پیچ و خم مشکلی بالا می رفت و نردبان

ترسناکی را تشکیل میداد لو کورتد در هر بیچ تیز و مشکلی زیر لب
غرغر میکرد و پیش خودش می گفت :

- میخواهد اینجا ساختمان بکند در صورتیکه يك وجب سطح هوا را
و مسطح ندارد هنوز بدتر از اینجا هم وجود دارد ، بعقیده من هر داد و
ستدی که در آن طرف رودخانه انجام بگیرد بر مراتب بهتر است آنجا را
نگاه کن میدانی دارد که ممکن است ۴۰ هزار نفر در آن زندگی
کنند ... آخر من که احمق نیستم و نان خوردم میدانم که تو اینجا را
برای ساختمان نمی خواهی .. اما از احاطه هوا .. راستی برای چه میخواهی
اینجا را بخری ؟

- ظاهراً برای فروش

- ولی خاطر جمع باش کسی مانند تو و ساندرسون عقل خودش را
از دست نداده است که بیاید اینجا را بخرد

- شاید او هم طور دیگری دیوانه باشد که من و تو اطلاعی نداشته
باشیم ... رفیق عزیز میخواهم این قسمت ها را بخرم بعداً آنها را بقطعات
کوچکتری تقسیم کرده باشخاصی که عقلشان سالم است و در داونسون
زندگی میکنند بفروشم !

- اهالی داونسون هنوز خاطره شوم تخم مرغ لعنتی را فراموش
نکردند هر وقت مارا می بینند مسخره مان میکنند باز هم میخواهی وسیله
تفریح دیگری را برای آنها فراهم کنی ؟
- کاملاً

- اما این هم مانند اولی خنده آور است لافومه درباره تخم مرغها من
باعث شدم که مردم مارا مسخره بکنند و ۹ هزار دلار هم درین معامله
ضرر کردم

- بسیار خوب مثل اینکه درین معامله جدید شرکت نمیکنی و تمام
منافع مال من خواهد بود، ولی با تمام این احوال مجبوری درین خصوص
رفیقت را کمک بکنی ...

- آمخیلی میل دارم کمکت بکنم تا مردم بیشتر از کارهای من و
تو بخندند اما این دفعه بی جهت خودم را بخطر نمی اندازم چقدر ساندرسون
پیر طلا میخواهد ؟ حتماً ۲۰۰ دلار ؟

— ده هزار دلار ولی فکر میکنم فقط ۵ هزار دلار داشته باشم.
لو کورتند با شدت فریاد زد:
— لابد داستان آن احمقی که پول زیادی داشت و نمیدانست چه بکند
شنیده‌ای من دیگر خسته شدم و نمی‌توانم داستان آنرا دوباره شرح
بدهم.

— از چه چیز خسته شدی ؟
— از نصایح و پندهائی که داده و اشخاص را هدایت کرده است
میخواستم همانها را بتو بگویم تا بهتر جریان « احمق ثروتمند »
را بفهمی ...
موقعی که دور فیک نزدیک خانه دویک ساندرسون رسیدند دراز شدند
صدای تیز و مضطرب او شنیده شد که میگفت :

« بیایید تو »

دویک در مقابل اجاق سنگی خودش نشسته بود و قهوه خشک را آرام
و آهسته میان کیمسه‌ای ریزریز میکرد و چون آنها را میان قهوه جوشی
که روی آتش بود خالی کرد با خشونت پرسید :

— برای چه اینجا آمدید ؟

لافومه جواب داد :

— میخواهیم در خصوص معامله با شما صحبت کنیم شنیدیم شما قطعه
زمینی درین حوالی دارید چند میفروشید ؟
ساندرسون پیر جواب داد :

— ده هزار دلار حالا که قیمت آنرا فهمیدید ممکن است بخرید
و ازین جا بیرون بروید این هم در خروجی خدا حفظ شما !
— ما که قصد شوخی نداریم فقط برای خریدن زمینهای این حدود
آمدیم با شما مذاکره کنیم ، در صورتیکه خیال فروش داشته باشید
از شما بخریم ...

— بسیار خوب شما میتوانید آنرا بخرید و من هم حاضر م حرفهای جدی
بشنوم ..

ساندرسون نزدیک تر آمد و در مقابل مهمانان خود قرار گرفت ،
دستهایش را روی میز گذاشت نگاهش را بطرف قهوه جوشی که روی
اجاق بود دوخت آنوقت گفت :

— منکه قیمت را بشما گفتم خجالت ندارد باز هم تکرار میکنم که شما

میتوانید آنرا بخرید و یا از قیمت آن بختید برای من فرقی ندارد.. برای اینکه بیقیدی خود را بیشتر درین خصوص نشان بدهد بندهای انگشتش را روی میز بصدادرمی آورد و بقهوه جوش خود بدقت نگاه میکرد، پس از آن آهنگی را آهسته و آرام زمزمه کرد.

بالاخره لافومه گفت :

- آقای ساندسون گوش بدهید زمین شما ده هزار دلار ارزش ندارد ولی ممکن است ۵ هزار دلار ارزش داشته باشد شما بهتر میدانید که قیمت آن ده هزار دلار نیست و هیچکس هم باین قیمت نخواهد خرید ساندسون باز هم بصدادادن بندهای انگشتش پرداخت تا آب قوری جوش آمد، آنوقت برای رسوب تفاله قهوه نصف استکان آب میان آن ریخت و قهوه جوش را کنار اجاق گذاشت و مقابل آن قرار گرفت از لافومه پرسید :

- چقدر شما میدهید؟

- ۵ هزار دلار

لو کورتد غرغر کرد

ساندسون گفت :

- شما که احق نیستید خودتان گفتید اگر این زمین صد هزار دلار ارزش داشته باشد ممکن است ده هزار دلار بخرند در صورتیکه شما میخواهید آنرا با ۵ هزار دلار از چنگ من در بیاورید بنا بر این معلوم میشود که قیمت آن صد هزار دلار است و کمتر نیست.

لافومه گفت :

- شما ۲۰ هزار دلار هم نمی توانید بفروشید و برای بدست آوردن

این پول تا آخر عمر باید دقیقه شماری کنید.

- این پول را از خود شما خواهم گرفت.

- ممکن نیست ساندسون با تصمیم غیر قابل تردید جواب داد:

- خاطر جمع باشید تا آخرین دقیقه هم انتظار آنرا خواهم

کشید ...

آنوقت نگاه خود را بجای دیگری دوخت و مثل کسی که در منزلش تنها باشد بکارهای طبخی خود پرداخت يك ظرف لوییا و يك قطعه نان قندی و وسائل دیگر صبحانه اش را پیشش گذاشت و مشغول خوردن شد و گفت :

- معذرت میخواهم بفرمائید

لو کورتد جواب داد :

- متشکرم ما گرسنه نیستیم و قبل از آمدن اینجا مفصلاً صبحانه خوردیم

لا فومه گفت :

- قباله های مالکیت خودتان را نشان بدهید

ساندرسون بلند شد و بالش خود را برداشت زیر آن قباله اش را بیرون کشید و اینطور گفت :

- تمام آن درست طبق قانون به ثبت کل رسیده است ، این قباله با تمام مهرهایش از اتاوا صادر گردیده و کوچکترین ایرادی ندارد، میدانید حکومت ملی کانادا مرا مالک اصلی این سرزمین شناخته است .
لو کورتد پرسید :

- پس از مالکیت چند قطعه آن را بفروش رساندید ؟

ساندرسون با خشونت گفت :

- این دیگر مربوط بشما نیست قطعات اینجا کاملاً مفروز است و معامله هر قطعه ای هیچگونه اشکال ندارد

لا فومه جواب داد :

- من ۵ هزار دلار بشما میدهم

ساندرسون سرش را بعلافت نفی تکان داد .

لو کورتد ناراحت شد و گفت :

- نمیدانم کدامیک از دو نفر شما بیشتر احمقید رفیق يك دقیقه بیرون برویم چند کلمه حرف با تو دارم میخواهم تنها باشیم لا فومه با اکراه پذیرفت لو کورتد گفت :

- مگر نمی دانی سراسر ارتفاعات دو طرف این دامنه ها به این احمق تعلق دارد و کسی مالک این جا نیست و برای تسو جز زحمت نتیجه دیگری ندارد لا فومه جواب داد :

- درست ولی این حرفها چه ربطی بکار ما دارد ؟

- برای چه ؟

- کمی فکر کن تو خودت میتوانی جوابت را بدهی ، در مقابل این همه زمین چرا این قطعه را انتخاب کردم ملتفت نشدی ؟

- البته همینطور است

- قطعاً بمنظورم پی بردی زیرا متوجه میشوی که دیگران هم ممکن است عین همین سؤال را از خودشان بکنند تعجب و سؤال تو حدس و پیش بینی مرا ثابت مینماید بنا بر این پس از خاتمه معامله یکرامت بطرف شهر رفته و اهالی داوسون را برای خریدن اینجا

تخريك مى كنم و بدین ترتيب جريان مستخره آميز تخم مرغها هم خود بخود از بين مى رود ...

ساندرسون گفت :

— نگاه كنيد فكر مى كنم شايد شمارا نه بينم ... لافومه سؤال كرد:

— آخرين قيمت شما چند است ؟

— ۲۰ هزار دلار

— من ۱۰ هزار دلار بشما ميدهم حاضر هستيد ؟

— بسيار خوب منم فروختم اين قيمتى است كه از اول هم بآن

حاضر بودم !

— فردا اين پول را در بانك نورث-وست بشما خواهم پرداخت ولي درين

معامله دو شرط پيشهاد مى كنم ، اول اينكه پس از گرفتن وجه فوري

از همين رودخانه بشهر فورتى - ميل برويد و بقيه فصل زمستان را در

آنجا باشيد

— اينكه چيزى نيست شرط دوم را بگوئيد

— شرط دوم اينكه ظاهراً ۲۵ هزار دلار بشما خواهم داد ، ولي شما

۱۵ هزار دلار آنرا بمن رد خواهيد كرد ..

ساندرسون در حاليكه بطرف لو كورتد بر مى گشت گفت :

— قبول دارم .. آنوقت بطور شوخى گفت :

— موقعى كه اينجا آمدم مردم مرا ديوانه مى دانستند حق هم

داشتند زيرا ده هزار دلار پول مى گيرم اينطور نيست ؟ ..

لو كورتد گفت :

— بدون شك شهر كلونديك از ديوانه ها پر شده است بهمان اندازه

كه عده ديوانه ها روبا افزايش است عده اى هم از موقعيت استفاده سرشارى

مى برند ...

۲

صبح فردا مراسم واگذاري زمين دويك ساندرسون بمرحله عمل

در آمد و بنا بتقاضاى شخصى خود لافومه قرار شد آن زمين يا بخش را

به «بخش ترى لى» نام گذارى كنند بعلاوه در بانك «نورث-وست»

۲۵ هزار دلار خاكه طلا از طرف لافومه بوسيله صندوقدار بانك وزن

گريد ، درحضور عده زيادى كه ناظر جريان بودند و مرتباً بهره آنرا

بالا مى بردند به دويك ساندرسون پير تسليم شد ...

در میان معدنچیان طلا عادت عجیبی معمول است و قضاوت آنها در باره همکاران خود با قضاوت سایر افراد معمولی فرق کلی دارد زیرا هر چیزی را ولو مربوط بشکار گوزن و تفریح شخصی باشد به کشف طلای جدیدی مربوط نموده، اساس کار های اوراناشی از پیدا شدن معدن بزرگی میدانند ...

بنابر این موقعی که معدنچیان فهمیدند لافومه ۲۵ هزار دلار ! به به ساندرسون بدبخت پرداخته است در تمام شهر غلغله ای برپا شد و توجه همگی بسوی این معامله جلب گشت همه از خود می پرسیدند چطور شد ساندرسون فقیر که از زور گرسنگی در سرزمین خود جان میداد و چیزی در بساط نداشت ناگهان صاحب چنین سرمایه ای شد و ثروتمند گردید ؟ ...

ولی کسی نمیتوانست بواقع امر پی ببرد ناچار دقت تمام افزود بسوی خود لافومه کارهایش را برانگیخته شد و آنی از او غفلت بعمل نمی آمد ...

بعد از ظهر همان روز میکه خیابان مرکزی شهر دوسون پر از جمعیت شد، لافومه از نگاههای مردم ناراحت گشت و تحت کنترل شدید آنها در آمد و کوچکترین کار او زیر نظر گرفته میشد بقدری در نگاه خود جدی و مصر بودند که رهائی از دست آنها کار سهل و ساده ای نبود، بدتر از همه نزدیک ترین دوستان لافومه هم جرئت نداشتند باو نزدیک شوند و جریان معامله را از او پرسند.

از طرفی با پیش آمدن چنین جریانی موضوع خنده آور تخم مرغها هم بکلی از اذهان مردم فراموش گشت، لو کورتد هم مانند رفیقش بیش از پیش ناراحت گشت و در مقابل میکه «کورن الان» به لافومه گفت :

- مردم طوری مرا نگاه می کنند مثل اینکه جنایتی کردم یا برضی گرفتار شده ام، یا توطئه ای علیه آنها چیده ام اصولاً می ترسند بامن حرف بزنند، «یل-لو-ساله» را در آن طرف خیابان نگاه کن چطور با حسرت ما را نگاه میکنند و حسادتش طوری شدید است که نمی خواهد روی خودش را برگرداند، از نگاهش معلوم میشود که از وضع ما اطلاعی ندارد .. من با شما شرط می بندم از این ساعت هر جا برویم او هم ما را تعقیب کند باور نمی کنی امتحان کن ..

تصادفاً حدس آنها درست درآمد و در محل دیگر باز هم

با «ساله» روبرو شدند و ساله آنها را قدم بقدم مثل ابلیس تعقیب میکرد لافومه گفت :

— سلام بیل ساله کجا می روی ؟

ساله جواب داد :

— سلام رفیق میخواهم درین هوا کمی گردش کنم لو کورتد نیشخندی زد و گفت :

— اگر گردش می کنی پس چرا اینهمه در راه رفتن عجله داری ؟

در آن شب موقعی که لو کورتد غذای سگها را تقسیم میکرد میان تاریکی شبانه حضور افراد زیادی را در اطراف خانه خود احساس کرد و بر خلاف شبهای گذشته سگها را بست تا متفرق نشوند با خودش میگفت بدون شک افراد از طرف اهالی داوسون تحریک شدند و خیال تنبیه کردن او را دارند ...

لافومه هم شام خود را خورد و سرگرم کارهای شخصی خود شد ، همه جا بانگاههای مردم مواجه می گشت بوضع بسیار سختی دچار شده بود ، قدمهایش در موقع رفتن سنگینی می نمود ، اگر چند ژتون قمار میگرفت تا بازی کنند ، فوراً عده زیادی دور ورش جمع میشدند و او را ناراحت میکردند ، در همین اثنا از آراال لوسیل ضمن خواندن قطعه زیبایی انتقام خود را گرفت ، زیرا بمجرد بیرون آمدن از ابراقرب دوسوم از تماشاچیان فوری از جابر خاسته سالن را ترک کردند ...

يك ساعت بعد از نیمه شب خیابان اصلی را که برخلاف شبهای قبل شلوغ بود طی کرد ، کمی بعد پیچید و دامنه تپه را برای رفتن بمنزل خود پیمود موقع عبور از سربالائی سروصدای کفشهای اشخاصی را روی برف احساس کرد و قریب یکساعت در تاریکی اطاق بسر برد آنوقت چراغ را روشن کرد و باتفاق لو کورتد از منزل خارج گشت .

دو نفری وسائل حرکت سورتیه و سگها را آماده نمودند ، موقعیکه در مقابل روشنائی کلبه مشغول بارگیری بودند سوت های افراد که در اطراف منزلشان قرار داشتند مرتباً تکرار میشد و از نزدیک بگوششان میرسید .

لا فومه گفت :

- گوش میدهی چه جارو چنچالی برپا کردند و اگر حالا همین جریان بگوشا هالی برسد من باتو شرط می بندم که در همین وقت شب عده زیادی از رختخوابها پشان بلند شده همینجا حاضر شوند .

لو کورتد خندید گفت :

- چه احمقهایی آخر کار ما چه ارتباطی به آنها دارد ؟ راستی هر کس بخواهد کاری را انجام بدهد در درجه اول ازدست مردم ناراحت است دنیا از احمقهایی که از فراق پول خواب و آرام ندارند پر است ، بنابراین قبل از آمدن از تپه لازم است بتوبگویم چنانچه موافق باشی میل دارم نصف این معامله را بانو شریک باشم ..

سورتمه از لحاظ وسائل خواب و خوراک کاملاً بارگیری شده بود ، یک استوانه طناب آهنی بدون اینکه ظاهر آن معلوم باشد زیر خوراکیها قرار گرفته و یک اهرم چهار گوشه ای هم کنار تسمه ها مخفی بود لو کورتد با دستهای دستکش دار خود طنابهای آهنی را دست میزد گاهی هم ضربهای به اهرم وارد می ساخت .

آنوقت گفت :

- خود من هم اگر این اسباب و وسائل را در یک همچو شبی میان سورتمه میدیدم وحشت میکردم .

- تپه را بی سرو صدا طی کردند بقسمت پائین آن رسیدند ، سورتمه را از طرف خیابان کارخانه تخته بری و شمال شهر که از مرکز اصلی خیابان شهر فاصله زیادی داشت هدایت کردند ولی باز هم احتیاط را از دست ندادند تا این موقع با کسی روبرو نشدند ولی بعضی اینکه جهت خود را در آن شب ستاره دار تغییر دادند صدای مخفی سوتهایی در پی شنیده شد ، از تخته بری و مریضخانه هم گذشتند باز هم نیم کیلومتر راه خود را بدون برخورد با کسی پیمودند آنوقت پیچی زدند ، راه خود را برگردانند در انتهای همین راه ناگهان با مردی که با قدمهای سریعی جلومی آمدند و پشتشان در اثر بار خیمه شده بود روبرو شدند ، یکی و دو نفر آنها سورتمه را نگهداشت و دیگران هم اطراف آنها احاطه کردند ..

سپس یکی سؤال کرد :

- شما سورتمه را برای رفتن جائی بارگیری کردید ؟

لافومه جواب داد :

— نه اما بیل این توهستی ؟

بیل لوساله با کمال سادگی فریاد زد :

— حاضر م شرط ببندم که تو لافومه باشی .

لافومه پرسید :

— در این وقت شب اینجاها چکار میکنی ، باز برای گردش آمدی ؟

در این ضمن دومرد دیگری هم به آنها نزدیک شدند ، دردنبال آنها سایه‌های افراد زیادی بنظر آمد و سروصدای پای آنها نشان میداد که عده دیگری هم به آنها ملحق میشوند ...

لافومه پرسید :

— خوب رفقای شما کجا هستند و کجاها خیال رفتن دارید ؟ و چون

لوساله از پیمودن راه خسته شد و کاه لا از نفس افتاده بود کبریتی زدیپ خود را روشن کرد و مشغول کشیدن شد بنا بر این جواب لافومه را نداد و شعله کبریت برای ظاهر ساختن محتوبات سورتمه کافی بنظر می‌آمد و در همین موقع لافومه دید تمام چشمهای حیرت زده افراد بطرف طناب آهنی و اهرم دوخته شده است آنوقت کبریت خاموش گشت ولی لوساله با احتیاط ودقت مخصوصی با خودش میگفت :

— بالاخره سروصدای راه انداختند و نگذاشتند ...

لافومه گفت :

— حالا میتوانی بگوئی برای چه اینجا آمده‌ید؟ یکی از آنها که در انتهای

صف بود قهقهه مسخره آمیزی زد ...

لوساله پرسید :

— اما شما کجا می‌روید ؟

لافومه جواب داد :

— چکار داری مگر شما مأمور امنیت شهر شدید ؟

دیگری جواب داد :

— فقط میخواست بفهمد منظور دیگری نداشت صدائی از میان تاریکی

برخاست :

— برای دانستن آن باید زندگی خودت را در گرو بگذاری .. لو کورتد

دخالت کرد :

— حالا بگو ببینم کدامیک از ما خر تریم؟ .. تمام افراد بشدت خندیدند .

لافومه درحالی که سگها را برای حرکت حاضر میکرد به ریفش

دستور داد :

- برویم ، آقایان ما می رویم . . آنها هم براه افتادند و آندو را تعقیب کردند.

لو کورتد با مسخره گفت:

- راه را اشتباه نکردید ؟ موقهیکه با شما روبرو شدیم خط سیرتان آنطرف بود حالا بدون هدف با ما راه افتادید لوساله مگر قطب نما را گم کردی؟

لوساله جواب داد :

- عیب ندارد و برای ما فرقی نمیکند ماهر جا خوشمان بیاید خواهیم رفت و بقطب نماهم احتیاجی نیست ...

سورتمه بطرف جاده اصلی سرازیر گردید و قریب ۶۰ نفر دور تا دور سورتمه را گرفتند در حالیکه کیسه اثاثیه خود را در پشت داشتند با آنها در حرکت بودند .

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود فقط عده اشخاص شب رو میتوانند آن عده عجیب را با آن وضع به بینند تا جریان آنرا فردا صبح با هالی داوسون اطلاع بدهند .

نیم ساعت بعد دسته ها قسمت سر بالائی تپه را طی کردند و پس از مدتی تسمه های سگها در مقابل منزلی باز شد ولی ۶۰ نفر تعقیب کننده لجوج کوچکترین مجالی بآنها نمیدادند آنها هم سر بالائی را طی کردند لافومه در حالیکه در منزل را بطرف آنها می بست با صدای بلند گفت:

- رفقا شب بخیر .

پس از لحظه ای اطاق تاریک شد و نیم ساعت بهمین منوال گذشت ولی درین وقت لو کورتد و لافومه با احتیاط از منزل بیرون آمدند و در تاریکی سگها را زین کردند ناگهان صدای لوساله آنها را متوجه خود کرد و گفت :

- هه ! لافومه !

و کم کم جلو آمد بطوریکه در تاریکی شب سایه او دیده میشد . لو کورتد با خوشحالی گفت :

- راستی لوساله نمی خواهی دست از سرما برداری رفقای تو

کجا رفتند ؟

- رفتند آب بخورند و مرا مامور کردند مواظب شما باشم منم ماموریت خود را خوب انجام دادم ... خوب لافومه بگو به بینم موضوع چیست بیخود خود را ناراحت نکن .

تو نمیتوانی مارا از سر خود واکنی بهتر است اصل قضیه را بگوئی مادوستان
تو هستیم و توهم این موضوع را میدانی .
لا فومه گفت :

— بعضی وقت ها جریان ی پیش می آید که شخص میتواند سرارش را
بدوستان خودش بگوید و در غیر اینصورت گفتن آن فایده ای ندارد بدبختانه
بیل درین قضیه ما همچو کاری نمی توانیم بکنیم بهتر است بروی واستراحت
بکنی شب بخیر .

— احتیاجی باین حرف ها نیست لا فومه هنوز مارا نشناختی ماما ند کنه
هستیم و دست از سر شما برنمیداریم فهمیدی ؟
لا فومه آهی کشید و گفت :

— بسیار خوب حالا که میل داری با ما بیایید من حرفی ندارم برویم
لو کورته ضمناً با این احمقها ابدأ صحبت نکن موقعی که سورتهمه راه افتاد
لوساله بدن خود را عقب کشید و با سوت شدیدی رفقای خود را خواست از پائین
تپه و اطراف دشت رفقای او جواش را با سوت دادند لو کورته در مقابل دستک
سورتمه قرار داشت و لا فومه و لوساله پهلوی پهلوی هم در جلو سورتمه راه
میرفتند درین اثنا لا فومه گفت :

— بسیار خوب بیل من پیشنهادی بتو میکنم آیا میل داری تنها تو
با ما باشی ؟
لوساله بدون معطلی گفت :

— یعنی رفقا را تنها بگذارم نه آقا ما همه باهم هستیم... لا فومه فریاد زد :
— آنوقت توال همه باشی ...

بایک ضربت پا او را بطرف برفهای ضخیم کنار جاده پرت کرد...
لو کورته سگها را می زد و سورتمه را با عجله بطرف جاده
جنوبی پیش راند ... لا فومه و ساله میان برف رویهم میغلطیدند ، وضع
لا فومه از رفیقش بهتر بود اما از لحاظ وزن ساله ۵۰ لیور سنگین تر از
لا فومه بود عضلاتش هم قوی تر بنظر می آمد بنا براین بر او فائق شد
چندین بار او را زمین زد ...

لا فویه روی زمین دراز کشیده بود و هر وقت لوساله قصد فرار
داشت ، با دستش او را می گرفت و دوباره جنگ تن بتن شروع میشد و
بالاخره موقعی که لوساله روی سینه حریفش قرار گرفته و کاملاً از نفس
افتاده بود اینطور گفت :

— میتوانی همین بازبها را ادامه بدهی ولی من ترا با ضربات مشت

خودم از پا در میاورم لافومه گفت :

- منمهم ضربات ترا رد میکنم اما میدانم مدتیست لو کورتد رفته است
لوساله سعی می کرد خودش را آزاد کند ، بالاخره هم موفق شد
ولی لافومه او را با قوزك پا نگهداشت و مجددا او را میان برف انداخت
از پائین تپه سروصدای سوتهای افراد بوضع سؤال کننده ای شنیده میشد
ولی لوساله با همان سوت معمولی جواب آنها را میداد لافومه مجددا
حمله خود را شروع کرد و او را از پشت برگرداند و روی سینه او قرار
گرفت بازوهای او را با زانو و شانسه اش را با مشت نگهداشت و مانع
میشد که از جا برخیزد در همین زمان رفقای او سر رسیدند لافومه ناچار از
چا برخاست و با خنده گفت :

- بسیار خوب رفقا شب بخیر !

ولی دسته های خشمگین و عصبانی دنبال او راه افتادند و او هم از
سرازمیری پائین آمد بطرف شمال رفت از کارخانه تخته بری و مریضخانه
گذشت و امتداد رودخانه و کنار ارتفاعات **موزه** هیدر اوطی کرد بطرف خانه های
سیاه پوست ها رفت و تا مصب رود رن جلو آمد از آنجا مجدداً برگشت
و به جمعیت رو کرد و گفت :

- آه شما مرا با تعقیب عجیب خود ذله کردید من بیچاره شدم !

لوساله جواب داد :

- امیدوارم ، شما را مجبور نکرده باشیم که اینجاها بیایید !

لافومه با صدای کاملاً مصنوعی خود گفت :

- آه بهیچوجه بهیچوجه !

ولی افراد را بطرف داسون برد در دوجا تصمیم داشت از قطعات
یخ رودخانه عبور کند ، ناگهان از تصمیم خود منصرف شد و بطرف ساحل
برگشت . وارد خیابان اصلی شد از روی یخ ها تا خود شهر کلون دیک پیش
رفت مجددا جاده داسون را پیش گرفت و پس از ۸ ساعت تمام ، موقعی که
هو اکملاً روشن شده بود و اهالی برای خوردن صبحانه به رستوران اسلاوویچ
هجوم می آوردند همراهان لجوج و سرسخت خود را به پشت میزهای رستوران
هدایت کرد و از آنها سواشد خدا حافظی نمود ، آنوقت راه خانه خود را
پیش گرفت و مرتباً بخودش آفرین می گفت ، اما برای افراد غیر ممکن
بود باز هم در روز به تعقیب دسته جمعی خود بپردازند بلکه ازدور آنها هم
بانگاه لافومه را تعقیب می نمودند .

۳

مدت ۲ روز لافومه تحت مراقبت شدید اهالی قرار گرفته رفیقش لو کورتدهم با سگها و وسایل خود بکلی ناپدید شده بود اثری از او دیده نمیشد حتی مسافرینی که از *بونائزیا الدرادو* یا *کلوندیک* می آمدند خبری از او نداشتند.

لافومه تنها مانده بود ولی میدانست دیر یازود با رفیق خود تماس خواهد یافت از طرفی توجه عمومی او را ناراحت میکرد و از دقت و مراقبت بی جای مردم آنی آسوده نبود دومین شب رادر منزل خود گذراند چراغش را ساعت ۹ خاموش کرد تا ساعت دو بعد از نیمه شب خواب راحتی نمود اما همین موقع صدای زنگ او را از خواب بیدار کرد و پس از نیم ساعت از خانه خارج شد و بجای ۶۰ نفر ۳۰۰ نفر را مقابل منزل خود بحال اجتماع دید بنابر این راه افتاد و این عده هم دنبال او راه افتادند، لافومه وارد شهر شد یگراست به میکده «کورن الان» روان گشت.

بلافاصله این عده ناراحت و مضطرب هم وارد میکده شدند و بخوردن مشروب پرداختند قریب ۴ ساعت تمام لافومه با یکی از دوستان خود بنام *برک* مشغول صحبت و بازی بود تمام جمعیت او را نگاه میکردند کمی بعد از ساعت ۶ صبح در چهره لافومه آثار بغض و کینه مخلوط با تأثر دیده میشد، بهیچوجه میل نداشت کسی را به بیند و با کسی تماس بگیرد میکده را ترک کرد و قسمت اصلی خیابان را پیش گرفت دنبال او این عده سیصد نفری بایی نظمی راه افتادند، لافومه جهتی را که بجاده زمستانی منتهی میشد طی نمود وارد ساحل رودخانه یو کون گشت روبه جمعیت کرد گفت:

آقایان شب بخیر می روم صبحانه بخورم.

افراد لجوج و سمج هلهله کردند و گفتند با او خواهند آمد بنا بر این جاده ای را که به تری لی ختم میشد در پیش گرفت ...

لافومه ساعت ۷ صبح در حالیکه این عده دنبال او بودند بمنزل ساندرسون پیر نزدیک شد و شنائی شمع را که از خلال شیشه های کاغذی بیرون می زد تشخیص داد لو کورتده با عجله در را باز کرد به لافومه رو نمود و گفت:

داخل شو صبحانه حاضر است آقایان دوستان توهستند؟

لافومه در آستانه در قرار گرفته روبه جمعیت کرد و گفت:

- بسیار خوب شب بخیر همراهان من، امیدوارم ازین تفریح شبانه ناراحت نشده باشید سپس بیل نزدیک آمد با صدای رگه داری لافومه را خواست و گفت :

- سؤالی دارم.

لافومه حرفش را قطع کرد و گفت:
- زود باش

- راستی چرا به ساندرسون پیر ۲۵ هزار دلار دادی ؟ ممکن است علت آنرا بگوئی ؟
لافومه گفت:

- بیل تو مرا خسته کردی من اینجا آمدم تا در منزل ییلاقی خود استراحت بکنم در حالیکه با تمام عده خود مرا تعقیب کرده آنوقت مرا مجبور میکنی به سؤال تو جواب بدهم؟ از تو می پرسم منزل ییلاقی بچه درد میخورد جز اینکه شخص آنرا برای آسایش و رفاهیت خودش انتخاب مینماید بیل لوساله با اصرار عجیبی تکرار کرد:
- من منتظر جواب هستم.

- منهم غیر ممکن است جواب آنرا بدهم زیرا این جریان مربوط بمن و دوید ساندرسون است و بکسی ارتباط ندارد باز هم سؤال دیگری دارید ؟

- چرا، شما در دوشب گذشته میان سورتمه خود طناب آهنی و اهرم داشتید میتوانید بگوئید برای چه آنرا حمل میکردید؟

- باز هم این موضوع مربوط بشما نیست اما از آنجائیکه لو کورتد هست میتواند بهتر از من درین خصوص توضیحاتی بدهد لو کورتد با عجله بطرف در نزدیک شدفر یادزد:

- البته البته... آنوقت دهن خود را باز کرد و مردماند سپس بطرف رفیقش برگشت و گفت :

- لافومه پیش خودمان بماند هر چه فکر می کنم می بینم وسائل سورتمه و طناب آهن مال خود آقایان بوده است ما هیچو چیزی نداشتیم... بهر حال داخل شوقهوه خراب میشود

در بسته شدو ۳۰۰ نفر شخص مایوس و متحیر در جلو منزل آندو رفیق اجتماع کردند یکی از آنها از لوساله پرسید:

- بگو بینم مافکر میکردیم تو میتوانی مارا باصل موضوع هدایت بکنی ؟
لوساله با لحن خشنی گفت :

- بهیچوجه اینطور نیست بلکه فکر میکردیم لافومه ما را درین باره رهنمائی خواهد کرد الان هم آمدم و شما هم مثل من بدون شك می دانید لافومه معدن طلائی را كشف کرده است والاچطور ممكن است ۲۵ هزار دلار به ساندرسون پیر بپردازد ؟ خاطر جمع باشید كه این پول را برای خریدن این بخش نداده است بلکه اسرار دیگری وجود دارد همگی حرفش را تصدیق کردند دیگری با لحن تاثیر آوری گفت :

- حالا تكلیف ما چیست ؟

و پلدواتر جواب داد :

- من عقیده دارم برویم صبحانه خود را بخوریم بیل تو مارا در بن بست عجیبی قرار دادی ...
بیل اعتراض کرد و گفت :

- بهیچوجه اینطور نیست لافومه بود كه مارا اینجا آورد بهر حال جر یان ۲۵ هزار دلار را چه تعبیر می کنی ؟

۴

ساعت ۸٫۵ صبح هوا كاملاً روشن شده بود لو كورتند با احتیاط و آهسته در را باز كرد و نگاهی بخارج نمود لافومه را خواست و گفت :

- بیاتمام افراد به داوسون رفته اند من هیچ فكر نمی كردم باین زودی از اینجا بروند .

لافومه او را اطمینان داد و گفت :

- خاطر جمع باش باز هم خواهند آمد من اگر کمی دستپاچه میشدم و خودم را گم میکردم نصف اهالی اینجا آمده بودند ، حالا برگرد و بطرف شهر برو وسائل موقتی مسافرت مارا با خودت بیاور ضمانتستورهائی كه بتو بدهم آنها را یکی یکی انجام بده .
لو كورتند تضرع كنان گفت :

- برای رضای خدا جریان این جارا برای من كه رفیق توهستم لا اقل

شرح بده . :

ولی لو کورتد بس از ساعتی نتیجه کارها را شخصا با چشم خود دید، جرتقیلی در گوشه اطاق بود طناب آهنی درازی هم که در اطراف استوانه پیچیده شده بود روی آن قرار داشت.

لا فومه با مختصر حرکتی دسته آنرا برگرداند و طناب آهنی باز شد سروصدائی راه انداخت آنوقت به لو کورتد گفت:

— حالا از اطاق بیرون می روی آنچه را که می بینی و می شنوی همه را در نظر بگیر.

لو کورتد از اطاق خارج شد صدای جرتقیل را که سنکها را بالا می کشید شنید بهتش زد، درصدد شد بفهمد در چند متری عمق زمین خاکها و سنگها. بالا می آید سپس مکشی کرد سطلی را دید که مقابل جرتقیل قرار گرفته باز هم شنید طناب با سرعت باز می شود، تصادم سختی روی داد، مثل اینکه چیز سنگینی را از وسط چاهی بکشند، با خوشحالی در را باز کرد فریاد زد:

— آلا ن فهمیدم، کمی فکر کردم خود بخود متوجه شدم خوب چه باید بکنم؟

در وسط اطاق تخته سنگهای زیادی دیده میشد، آنروز مشغول سر و صورت دادن کارهای مقدماتی خود بودند چون شب شد شامشان را خوردند، لا فومه دستورهای خود را به لو کورتد داد و گفت:

— امشب سنکها را به داوسون می بری و آنها را به برک میسپاری تا از آنها مراقبت کند اگر دیدی مردم ترا زیاد نگاه می کنند ناراحتت مینمایند برک را بیش کمپانی آ—ت می فرستی تا تمام باروتهای موجود را از آن بخرد خیال نمی کنم کمپانی بیش از ۱۰۰ لیور باروت داشته باشد آنوقت برک را پیش آهنگر می فرستی تا يك مته آهنی برای سنکها سفارش بدهد او بیشتر از تو درین خصوص اطلاع دارد و کاملاً می داند چه دستورهائی به آهنگر بدهد بعلاوه وضع اینجا را برایش خوب شرح میدهی تا پیش کمیسر طلا برود و جریان اینجا را باطلاع او برساند و خودت هم ساعت ۱۰ شب از خیابان اصلی شهر عبور میکنی و روحیه مردم را از نزدیک می بینی ..

خلاصه می خواهم سروصدائی را که درین جا راه می اندازم درد داوسون منعکس شود و اهالی آنجا خیال کنند در اینجا خبری هست معدنی کشف شده است والا منظور دیگری نداریم و باید از نقشه های خود جدا کتر استفاده را ببریم و خودت هم بزودی جریان آنرا خواهی فهمید...

در ساعت ده شب لو کورت در خیابان اصلی گردش میکرد و مراقب اوضاع بود و انتظار شنیدن صدای صدارا داشت.

در همین موقع صدای ضعیف انفجاری بگوشش رسید، پس از آن صدای دیگری را شنید که بیش از اولی قابل درک بود، اما صدای سومی برآتب از صدای اولی و دومی شدیدتر بود بطوریکه تمام شهر را لرزاند و پنجره‌ها را بحرکت درآورد و سبب شد مردم با بهت و حیرت از خانه‌هایشان بیرون بیایند و آوار خیابان بشوند.

پس از یکی دو ساعت لو کورت در که کاملاً خسته و ناراحت بنظر می‌رسید وارد بخش تری-لی گردید، با دست‌هایش لافومه را نگه‌داشت و اینطور گفت:

- خیلی میل داشتم از نزدیک تکان خوردن شهر و هجوم مردم را می‌دیدم هیچوقت با پاهای خود لانه‌های مورچه را لگد زدی؟
آنها داسون هم اینطور بود خیابان اصلی شهر از تمام افراد پر شده بود سرو صداها با آسمان می‌رفت مردم در جنب و جوش بودند فردا تمام مردم شهر بخش تری-لی را اشغال خواهند کرد، و همه آنها اینجا خواهند آمد و مطمئناً چند نفری همین حالا حرکت میکنند اگر حدس من درست نباشد معلوم میشود هنوز ناشی هستم و با خلاق معدنچیان آشنائی ندارم ..

لافومه خندید سپس آهسته و آرام دسته جرثقیل جعلی را بر گرداند بفاصله چند دقیقه‌ای سطلی را که پراز سنک بود بالا کشید آنرا کوبید و تکانش داد در مقابل قطعات دیگری آنرا بصدا در آورد بعداً سیکاری آتش زد دستهایش را از نزدیک شدن شعله کبریت دور نگه‌داشت .
لو کورت آهسته برفیقش گفت :

- سه نفر آمدند، موقعی که سطل را تکان میدادی خیلی میل داشتم آنها را میدیدی چطور بخودشان می‌پیچیدند و ناراحت بودند مخصوصاً یکی از آنها جلو پنجره قرار دارد سعی میکنند وضع اینجارا بهتر ببینند .
لافومه سیکارش را کشید در برابر روشنائی ساعتش را نگاه کرد آهسته گفت :

- بکار خودمان ادامه بدهیم فعلاً در هر ربع ساعت يك سطل کشیده میشود آنوقت قلم آهنی را از کیسه درآورد آنرا گرفت بشدت بسنک زد .
لو کورت با خوشحالی زمزمه میکرد :

- عجب به به... سپس جای خود را آرام و آهسته ترك نمود پیش لافومه آمد

و گفت :

- چند نفری که در خارج بودند کاملاً سر خود را جلو آورده نارا حتی‌هواضطراب‌های آنها از نزدیک دیده می‌شود... تا ساعت ۴ بعد از نصف شب با در نظر گرفتن ۱۵ دقیقه رفت و آمد هر سطل مرتباً خاکها بالا کشیده می‌شد، ظاهراً سروصدای عجیبی راه می‌انداخت آنوقت افرادی که در بیرون ناظر جریان بودند رد شدند ، ولو کورتد و لافومه‌هم بخواب رفتند .

صبح فردا لو کورتداثر کفشهای اشخاص دیشب را روی برفها بررسی کرد و پیش خود اینطور گفت :

- بیل لوساله گنده بود و این هم علامت کفشش ... لافومه بطرف رودخانه نگاه کرد و گفت :

- خوب دقت کن دو تا مردی را که می‌آیند می‌بینی ؟

- اینکه چیزی نیست برك گفته است ساعت ۹ امروز تمام اهالی داوسون اینجا خواهند آمد و عده آنها در حدود دوهزار نفر خواهد شد !

- هر کدام آنها خواب رگه‌های طلارا دیده‌اند و فکر میکنند معدن طلای کلونديکرا پیدا کرده‌اند !

- لو کورتد روی تخته سنگ شیب‌داری قرار گرفت و شیارهای زمین را که کاملاً جلب توجه می نمود نگاه کرد سپس گفت :

- کاملاً وضع معدن طلارا دارد ممکن است افراد را همراه کند و آنها را وادار نماید زیر برفها طلارا تعقیب نمایند اما اگر اغفال شدند ربطی بکار ما ندارد ...

- این دو نفر را نگاه کن !

موقعی که آن دو نفر قطعات یخ را طی نمودند ، جاده پیچ و خم دار را پیموده کم کم بالا آمدند و در مقابل منزل آن دور فیک قرار گرفتند ولی در بسته بود .

لوساله که در جلو بود آهسته و آرام نزدیک در رسید گوشش را آنجا گذاشت و به ویلد و اتر اشاره کرد جلوتر بیايد .

و از داخل اطاق سروصدای جرثقیلی که بار سنگینی را بالا میکشد شنیده میشد لحظه‌ای بعد سطل خاکها آهسته و آرام روی سنگها قرار گرفت این عمل چهار بار تکرار گشت که ویلد و اتر در را زد از میان اطاق حرکت آهسته‌ای شنیده میشد پس از ۵ دقیقه لافومه نفس زنان در را نیم باز گذاشت و آنها را شناخت سروصورت و پیراهنش از ذرات سنگ معدنی پوشیده بود بر خورد وی کاملاً صمیمانه و دوستانه بنظر می‌آمد سپس گفت :

— آقا یان اجازه بدهید همین الان خدمتتان خواهم رسید دستکش خود را در دست کرد و از اطاق خارج شد و دو نفر را در وسط برف پذیرایی نمود، نگاه آنها پیراهن رنگارنگ و خاکی لافومه دوخته شد شلوارش تاخود زانوهای تازه باماهوت پاك كن پاك شده بود.

— رفقا چه چیز باعث شده است صبح زود باینطرفها بیایید حتماً برای شكار آمدید؟

ویلدواتر بالحن مرموزی گفت:

— ما تمام راههای این رودخانه را میدانیم و شما هم معمولاً از همان راهی که ما آمدیم میآید ما راستی چیزی در اینجاها کشف کرده اید؟ لافومه گفت:

— باز هم تخم مرغ میخواهید...

— نه آن را فراموش کن جدی صحبت نما.

— لافومه ادامه داد:

— خیال دارید قطعاتی درین قسمتها بخرید؟ درین جا زمینهای خوبی پیدا میشود اما همانطوری که میدانید ما میل نداریم زمین بفروشیم و تا حالا هم قسمت های مسطح آنرا ندیدیم ولی ویلدواتر، ممکن است هفته آینده بیایند و اگر بخواهید جایی را بخرید من جای خوبی را برای شما در نظر میگیرم البته زمینهای هموار تا هفته دیگر حاضر خواهد شد خدا حافظ اگر شما را باطابق دعوت نکردم مرا ببخشید از طرفی بروحیه لو کورتد کاملاً واقف هستید او جنون مخصوصی دارد ادعا میکند برای آسایش و استراحت اینجا آمده است و مرتباً میخواهد منم جرئت نمیکنم او را بیدار کنم.

لافومه بطریق خدا حافظی دستهای آنها را با حرارت فشار داد و در موقع ادای آخرین جملات خود وارد اطاق شد در را بطرف آنها بست ویلدواتر و ساله ها دیگر را با وضع پرمعنائی نگاه نکردند و ساله با صدای گرفته ای گفت:

— زانوهای شلوارش را دیدی؟

— چرا چرا شانههایش هم همینطور بود معلوم میشود مرتباً نمی نشیند یاد در میان چاه رفت و آمد میکند در همین اثنا ناگهان چشم ویلدواتر بطرف قطعه یخی دوخته شد کمی دقت کرد و سوت تعجب آوری کشید.

— بیل آنجا را نگاه کن، دقت میکنی؟ بدون شك این سوراخ برای جستجوی رگه های طلا کنده شده است اطرافش را نگاه کن حتماً اشخاصی

از اینجا رد شده اند و اگر این سنگها طلا نداشته باشد من حاضرم زبانم را قطع کنم بدون شك يك رگه طلا در اینجا وجود دارد .

لوساله فریاد زد :

- باتو شرط می بندم که آنها تا حالا چیزهایی پیدا کرده اند .
و یلدواتر گفت :

- قسمت پائین دره را نگاه کن این سربالائی را هم می بینی ، تمام آنها رگه های طلا دارد .

لوساله گفت :

- آه جاده را نگاه کن تمام اهالی داوسون حرکت کرده اند و یلدواتر سر خود را برگرداند و جاده را نگاه کرد صف جمعیت تا آن طرف ساحل امتداد داشت و انتهای آن قطع نمیشد و هجوم مردم لحظه بلحظه زیادتر میشد .

آنوقت بقسمت های مرتفع برفها پرید و گفت :

- من میروم تا قبل از رسیدن مردم سوراخ عمیق آنرا کمی نگاه کنم .
درین موقع ناگهان در باز شد و دور فیک از محل کار خود خارج شدند
لافومه فریاد زد :

- هه کجا میروی ؟

و یلدواتر جواب داد :

- میخواهم یکقطعه زمین برای خودم انتخاب کنم ، رودخانه را نگاه میکنی تمام اهالی داوسون راه افتادند تا قطعات اینجا را بخرند ما خواستیم اولین نفر آنها باشیم و حق برتری داریم ، بیل اینطور نیست ؟
لوساله تصدیق کرد :

- بلی همینطور است و بدون شك میشود در اینجا شهری رست کرد
و برای سکونت هم کاملاً مناسب است .

لافومه جواب داد :

- جاهائی را که شما رفته اید قطعه ای نداریم بشما بفروشیم ، طرف راست ، پشت آن قسمت ، ارتفاعات سربالائی ، بالای کوه ، ابتدای رودخانه برای فروش حاضر است بعداً میتوانید مراجعه کنید .

لوساله گفت :

- اینها جاهائیست که ما انتخاب کردیم .

لافومه باخسونت گفت :

- تکرار میکنم . شما حق ندارید در اینجا قدم بگذارید لوساله

جواب داد :

اگر ما اینجا گردش بکنیم شما مخالفت میکنید؟
 - ببخشید گردش شما یکنواخت است. لوساله لجاجت کرد :
 - باتمام اینها میخواهم درین جا گردش بکنم و بلد و اثر تو هم
 می آئی؟

لافومه بالحن محکمی گفت :
 - متوجه باشید شما درصدد تجاوز هستید. ولی لوساله که با کمال
 خوشروئی درصدد رفتن بود جواب داد :
 - ما منظوری نداریم و بطور ساده درین جا گردش میکنیم .
 لو کورتد در حالیکه دور و لور خود را بطرفش نشانه می گرفت غرش-
 کنان گفت :

- بیل بایست والا برای خودت زحمت تولید میکنی اگر يك قدم جلو تر
 بگذاری یازده سوراخ حسابی در بدنت خواهی دید حالا فهمیدی ؟
 لوساله مردد ماند . لو کورتد آهسته بلافومه گفت :
 - حرف من کاملاً تأثیر کرد اما اگر لجاجت بکنی ممکن است لوله را
 حرکت بدهم ولی نمیتوانم تیرها را خالی بکنم چه باید کرد ؟
 لوساله استغاثه کنان گفت :

- لو کورتد خوبست باهم کنار بیاییم کمی عاقل باش .
 لو کورتد جواب داد :
 - برگرد بیا اینجا تا باهم جدی صحبت بکنیم ... آنها سرگرم صحبت
 بودند که سرکاروان آژجاده باریک پیچ و خم دار ظاهر شد و درست بطرف
 آنها رو آوردند ...

و بلد و اثر دلیل میآورد و میگفت :
 - باتمام این احوال شما نمیتوانید کسی را که در صدد خریدن محل
 مناسبی است تجاوز کننده خطاب کنید لو کورتد باو اعتراض میکرد :
 - در اینجا بخشهای زیادی وجود دارد، و این بخش هم یکی از آنهاست
 آقا باز هم تکرار میکنم ، این بخش فروشی نیست .

۵

لافومه آهسته گفت :
 - باید تصمیم فور گرفت زیرا اگر آنها برسند مارا ناراحت کنند
 آنوقت ... لو کورتد گفت :
 - تو کاملاً عصبانی هستی و اگر خیال میکنی میتوانی از عهده آنها

بر آئی اشتباه محض است زیرا عده آنها در حدود دوهزار نفر میشود در - صورتیکه باز هم بر عده آنها افزوده میشود و در آن واحد ممکن است بر ما غلبه کنند . . .

افراد کناره سیل گاهی را طی کردند ، رفته رفته جلو میآمدند ولی در همین زمان لوگورتد با تعیین حدود موقتی مانع ورود اولین افرادی شد که میخواستند از آن حدود تجاوز کنند. میان جمعیت ۱۲ نفر پاسبان و یک نفر افسر دیده میشد و لافومه آرام و آهسته با افسر آنها صحبت میکرد و جریان را شرح میداد :

- بلی اهالی داوسون برای آمدن اینجا عجله و شتاب می نمایند و اگر بهمین ترتیب ادامه بیاید ممکن است چند دقیقه دیگر قریب ۵ هزار نفر در اینجا حاضر شوند این عده میترسند فکر میکنند شاید بر قطعات اینجا دست نیابند، در صورتیکه اگر خود شما الان با آنها اطلاع بدهید فقط ۵ قطعه زمین وجود دارد همین عمل شما سبب می شود هر هزار نفر آنها برای یکی از قطعات اینجا پیش قدم گردد تازه هر کدامشان در صد میشوند اولین قطعه را تصاحب کنند و اینکار عملی نیست در غیر این صورت اگر آنها را بحال خودشان بگذاریم تا هر چه دلشان بخواهد بکنند بدون شک جریانی پیش خواهد آمد که در تاریخ آلاسکا سابقه نخواهد داشت بعلاوه همین ۵ قطعه زمینی را که در فوق اشاره کردم امروز صبح بفروش رسید بنا بر این هیچگونه معامله ای انجام نخواهد گرفت و هر گونه اقدامی که درین زمینه بعمل بیاید شما باید جداً جلو گیری کنید .

افسر گفت :

- بسیار خوب من الان آنها را جمع میکنم و درجائی نگه میدارم نباید آشوبی در اینجا بر پا شود و حتماً هم چیزی اتفاق نمی افتد اما اگر چند دقیقه برای شان صحبت کنید بصلاح شما خواهد بود .
لافومه با صدای بلند اینطور شروع کرد :

- دوستان حتماً برای شما اشتباهی رخ داده است بهیچوجه قصد نداریم قطعات اینجا را بفروش برسانیم جاهای آن هنوز خط کشی نشده است ولی در هفته آینده مقدار زیادی زمین برای فروش آماده خواهد بود و در دسترس شما خواهیم گذاشت ..

نطق او با انفجاری از خشم و غضب عمومی قطع گردید معدنچی جوانی فریاد زد :

- ما توجهی بقطعات زمین نداریم بلکه منظور ما فقط برای معدنهای

زیر زمین است ؟

لا فومه جواب داد :

- ما که از جریان زیر زمین اطلاعی نداریم آنچه می دانیم اینست که در سطح زمین قطعات مناسبی برای سکونت موجود است. لو کورتد تصدیق کرد :

- کاملاً درست است قطعات این جامثل تابلوهای نقاشی زیبا و عالیت و برای منزلهای ییلاقی کاملاً مناسب است اشخاص برای دیدن آن سرودست میشکند و زمین های اینجا مطبوع ترین ناحیه یو کون است ... مجدداً سرو صدای مردم برخاست و لوساله که با اشخاص تازه وارد گرم صحبت بود خود را جلو صف رسانید گفت :

- ما در اینجا برای تعیین قطعات خود جمع شدیم . ما از جریان کار شما کاملاً با اطلاع هستیم و شما ۵ قطعه ای را ردیف هم روی سنگهای معدنی به ثبت رسانیدید و بنابر این عرض بخش خریداری شما تا قسمت سرازیری دره است فقط در اینجا رل خود را بدبازی کردید زیرا گفته های دو نفر شما کاملاً مزورانه و ضد و نقیض است **بیرس** کیست ؟ هیچکس درباره او چیزی نشنیده است و شما امروز صبح بنام او امتیازی گرفته اید دیگری **هاری ما کسول** است او هم درین جانیست او در ستیل زندگی می کند و در پائیز گذشته بآنجا رفته است بنابر این دو امتیازی که بنام اشخاص بالا گرفته اید وجود خارجی ندارد .

لا فومه گفت :

- من از طرف ما کسول و کالت داشته ام .
- دروغ است اگر راست میگوئید و کالتنامه خود را نشان بدهید در هر حال مجدداً در سراسر این بخش متفرق خواهیم شد ... بفرمائید آقایان ...

لوساله از حدود خارج شد و برگشت تا دیگران را هم بتبعیت خود وادار کند صدای رئیس پلیس او را متوقف نمود و جلو مردم را که برای رفتن آماده بودند گرفت و گفت :

- ایست ! همانطوریکه میدانید جلونروید قدغن است .

لوساله اعتراض کرد :

- قدغن است در صورتیکه قانون صریحاً اعلام می کند هر معامله ای که مزورانه انجام بگیرد قابل فسخ و تعقیب است اینطور نیست ؟

افرادیکه از جای خود حرکت نکرده بودند با حرارت فریاد زدند :

- بیل! توحق داری کاملاً درست است.

لوساله با شور و هیجان از افسر پرسید :

- شما این معامله را قانونی میدانید؟

افسر بدون اینکه عصبانی بشود جواب داد :

- ممکن است قانونی باشد ولی بهیچوجه اجازه نمیدهم که یک جمعیت

۵ هزار نفری بخواهند در حال حاضر هجوم کنند و امتیازات قطعات اینجا را بدست بیاورند با این وضع شورش برپا خواهد خواهد شد و ما هم آمدیم که از هر نوع شورش و طغیانی جلوگیری کنیم بنابراین این پلیس قانون خود را بمورد اجراء خواهد گذاشت با این ترتیب لوساله فوراً به پشت این حدود برگرد؟

لوساله برخلاف میل باطنی خود اطاعت کرد اما تلاطم شومی در میان افراد بی نظم و متفرق بزودی ایجاد گشت .

افسر آهسته به لافومه گفت :

- خدارحم کند آنها را میبینی مانند مگس بالای ارتفاعات قرار گرفته اند اگر کوچک ترین تحریکی بعمل بیاید ممکن است صدها نفر از میان آنها تصمیم خطرناکی بگیرند.

لافومه لرزید فوراً سرپا ایستاد فریاد زد:

- رفقا اگر اجازه بدهید الساعه با شما معامله ای خواهیم نمود شما که قطعات اینجا را برای بنا می خواهید بنابراین من حاضر هر قطعه اینجا را بصد دلار شما واگذار کنم و برای آنکه نقشه ها درست عملی شود و اختلافی رخ ندهد قرعه کشی خواهم نمود...

آنوقت دست خود را بالا کرد و هیجان حاکی از عدم رضایت مردم را ساکت نمود و سپس گفت:

- کسی حرکت نکند و الا صدها نفر از میان شما از ارتفاعات بالا به پایین هجوم خواهند آورد و جریان خطرناکی پیش خواهد آمد. یکی از میان جمعیت فریاد زد .

- اهمیت ندارد ما را گول زن ما میتوانیم مجدداً حدود زمین های خود را تعیین کنیم

لافومه گفت :

- اما فقط دو قسمت این بخش برای امتیازات واگذار میشود اگر عده

بخواهند در قسمتهای دیگری متفرق بشوند دیگران چه خواهند کرد ؟
آنوقت پیشانی خود را با آستین پیراهنش پاك كرد.

صدای دیگری برخاست :

- اهمیت ندارد با هم کنار خواهیم آمد...

کسانیکه موافقت خود را اعلام میکردند بهیچوجه از شخصی که آنها را باینکار تهییج می کرد مشکوک نبودند و فکر نمی کردند ممکن است از طرف لافومه پول گرفته و برای طرح چنین قراردادی قبلا با او تباری کرده باشد .

صدای برخاست :

- شما شانش خودتان را مانند ما آزمایش کنید و قطعات زمین را بصورت تخته سنگ ها بفروش برسانید و تمام آنها را با مزایای مواد معدنی در تحت اختیار ما قرار بدهید.
لافومه اعتراض کرد :

- تکرار می کنم مسئله مواد معدنی ابداً مطرح نیست .
- بهر حال شما میتوانید مزایای آنها را با سایر چیزها بما بفروشید بسته بشانس ماست.

- رققا شما مرا باین کار مجبور می کنید من بی نهایت متاسفم از اینکه شما در شهر خودتان نباشید و درین جا قطعاتی خریداری کنید...
قیافه حزن آورش طوری بود که جمعیت بسا صدای بلند رضایت خود را اعلام کردند.

بیل لوساله و چند نفر دیگر که در صف اول قرارداداشتند اعتراضاتی نمودند .

لافومه اظهار کرد :

- ولی بیل لوساله و ویلدواتر عقیده شمارا نمی پذیرند ... آنوقت سؤال کرد :

- چطور باید جریانات را مرتب کرد اگر من و لوکورتد نقشه خود را ادامه میدادیم بسیار کار بجائی بود البته میدانید این ما بودیم که این بخش را کشف کردیم ...

صدهای زیادی برخاست و گفتند:

- حق دارد راست میگوید

- بنابر این سه پنجم اینجا برای ما و دو پنجم آن برای شما خواهد ماند مسلماً سهم خود را خواهید پرداخت .

یکی فریاد زد :

— ده درصد منافع غیر قابل تحمل است!
لا فومه خندید !

— نه آقا زیاد نیست بعلاوه رئیس شرکت منافع سرکار را میان سینی نقره بشما تقدیم خواهد کرد نه آقای من باید عاقل بود این زمین ها را در ازای ده درصد منافع بشما واگذار میکنم و شما هم هر کدام دو پنجم سهام صد دلاری را اشغال خواهید کرد در ازای زحمت من فقط ۱۰ دلار بنفع خواهید داد و این بهترین وسیله ایست که میتوانم انجام بدهم و اگر این معامله برای شما سودی ندارد ممکن است امتیازات دیگری هم بآن ضمیمه کنید ولی بیش از ۲ پنجم اینجا را نمیتوانم بشما واگذار نمایم...
یکی گفت :

— از سرمایه دارهای طماع نیست این کلمات مورد قبول همگی قرار گرفت.

لا فومه با صدای بلند حساب کرد :

— شما دین جا قریب ۵ هزار نفر هستید بنا بر این ۵ هزار سهام خواهید داشت و ۵ هزار نفر نماینده دو پنجم قطعات ۱۲۵۰۰ سهمی خواهد بود و شرکت بخش شهر تری — لی با سرمایه یک میلیون دویست و پنجاه هزار دلار تشکیل میشود که ۱۲۵۰۰ سهم آزاد صد دلاری خواهد داشت و ۵ هزار نفر شما بطور متوسط برای هر سهمی ۱۰ دلار منفعت خواهید داد.
من از اینکه شما بپذیرید بهیچوجه دخالت نمی کنم ولی خود شما بودید که مرا باین کار مجبور نمودید .

در میان جمعیت، لا فومه عده ای را بعنوان نمایندگان افراد انتخاب کرده هیئت مدیره موقتی خود را تشکیل داد و بزودی مقدار زیادی سهمیه سهام بخش شهر تری لی تهیه گردید و عمل تسلیم سهام فردا در خود شهر داوسون پیشنهاد گشت ضمناً اعتراض شد که اهالی داوسون برای گرفتن سهام نباید عجله و ناراحتی ایجاد نمایند.

انجمن روی برف کنار آتش جلسه خود را تشکیل داد و بهر يك از داوطلبین رسیدی در ازای ده دلار خاکه طلا که دقیقاً وزن شده بود تسلیم شد .

تا هنگام غروب کارها خاتمه یافت و تری لی مجدداً از جمعیت خالی ماند فقط لا فومه و لو کورت در اطاق خود شامشان را می خوردند و بریش کلیه سهام داران می خندیدند زیرا بیش از ۴۸۷۴ نفر قبولی خود را اعلام

کرده و مبلغ پرداختی آنها تقریباً ۴۸۷۴۰ دلار می شد
لو کورتد گفت :

— هنوز کار ما خاتمه نیافته است

لافومه با اطمینان مخصوصی جواب داد :

— او خواهد آمد بازیگر ماهری است وقتی برك نظریات محرمانه
ما را باو برساند، فوراً حرکت خواهد کرد .

یکساعت بعد ضربه ای بدر نواخته شد و یلدواتر با توافق لوساله قصد
ورود داشتند چشمشان با نائیه اطاق دوخته شده بود اما در آستانه در قرار
گرفته با مهارت مخصوصی با نگاه کردن سقف خانه منظور خود را مخفی
کردند، پس از مدتی و یلدواتر گفت:

— فرض کنیم من بخواهم ۱۲۰۰ سهم دیگر را هم باضافه ۵۰۰۰ سهم
که امروز با مضاعف رسیده است خریدار کنم اینکه بیش از ۶۲۰۰ سهم نخواهد
شد و برای شما ولو کورتد ۶۳۰۰ سهم باقی خواهد ماند شما باز قسمت
اعظم بخش تری لی را در دست خواهید داشت آیا موافقت نمی کنید ؟
لو کورتد سؤال کرد :

— اما درین بخش چکار می خواهید بکنید؟

و یلدواتر جواب داد :

— شما خودتان بهتر از من می توانید جواب بدهید.

لافومه با اوقات تلخی گفت :

— لایل هم مقداری سهم احتیاج دارد بسیار خوب ما می توانیم ۵۰۰ سهم
بشما دونفر واگذار کنیم.

و یلدواتر فوری از لوساله پرسید :

— چقدر برای سهام می توانی بردازی ؟

— فقط ۵ هزار دلار توانسته ام تهیه کنم.

لافومه با همان لحن خشن بویلد واتر گفت :

— ما که حاضر نیستیم چنین سهامی را بشما واگذار کنیم ولی در اثر

تقاضای شما من ولو کورتد ۵۰۰ سهم بشما واگذار کرده و هر سهمی را برای
شما ۵۰ دلار حساب خواهیم نمود والسلام و اگر برای شما صرف نمی کند
خودتان بهتر میدانید شب بخیر ضمناً بیل ۱۰۰ سهم میتواند داشته باشد و
شما هم ۴۰۰ سهم خواهید داشت .

۶

روز بعد منظره جالب توجهی در شهر داوسون بنصه ظهور رسید و از اول طلوع آفتاب لافومه در مقابل تابلوی دیوار کمپانی آت حاضر گردید و در وسط تابلو اعلانی را الصاق میکرد. عابرین در مقابل آن جمع میشدند و قبل از آنکه لافومه بتواند اعلان را با پونز بجسمان مردم مجال نداده با زحمت زیاد مشغول خواندن میشدند کمی بعد تابلو مرکز ازدحام صدها نفر افراد داوسون واقع شد ولی همه آنها بخوبی نمی توانستند به آن نزدیک شوند و از مضمون اعلان اطلاع یابند ناچار خواننده ای با صدای بلند شروع بخواند کرد و در تمام روز مردم دسته دسته از مفاد اعلان اطلاع یافتند حتی اشخاص زیادی در وسط یخ قرار میگرفتند و مضمون آن را چندین بار گوش میدادند و سیاق و ارقام آن را دقیقاً در خاطر خود می سپردند ..

مضمون اعلان بدین قرار بود :

« شرکت سهام بخش تری - لی حساب خود را بدین وسیله روشن کرده، بیلان خود را بنظر کلیه شرکاء محترم می رساند :

هر سهام داری که از پرداخت دده دلار وجه بیمارستان عمومی شهر داوسون خودداری نماید میتواند وجه مزبور را بنا بقضای شخصی خود از ویلدواتر یا از خود لافومه دریافت کند.

مبلغ بدلات دریافت پرداخت

از ۴۸۷۴ سهم ده دلاری ۴۸۷۴۰
به داوید ساندرسون از بابت بهای تری - لی ۱۰۰۰۰
خرجهای متفرقه از قبیل: باروت، مته، جرثقیل حقوق کمیسر طلا ۱۰۰۰
پرداختی بمریضخانه عمومی داوسون .. ۳۷۷۴۰

جمع ۴۸۷۴۰ ۴۸۷۴۰

از بیل لوساله از بابت ۱۰۰ سهم خریداری شده

استثنائاً به ۵۰ دلاری ۵۰۰۰

از ویلدواتر از بابت ۴۰۰ سهم خریداری شده

استثنائاً به ۵۰ دلاری ۲۰۰۰۰

به بیل لوساله از لحاظ قدر شناسی و تحریک عمری

اهالی داوسون ۵۰۰۰

پرداخت مجدد به مریضخانه عمومی داوسون ۳۰۰۰

به لافومه و لوکورت از بابت خسارت تخم مرغها ۱۷۰۰۰

جمع ۲۵۰۰۰ ۲۵۰۰۰

ضمنا سهام تعهد نشده هم ۷۱۲۶ قطعہ است کہ این سهام در دست
 لافومه ولو کورتد بوده ، بدون اخذ وجہی میجانا در دسترس اشخاصی کہ
 میخواهند مسکن خود را بہ محیط آرام شهرتری لی انتقال بدهند واگذار
 می شود .

تبصرہ :- صلح و آرامش در تری لی برقرار است .

امضاء : رئیس ک۔ بیلو معروف بلافومه

منشی : ژاک شورت۔ معروف بہ ولو کورتد

فصل سوم

معجزه زن

لو کورتد دنباله مذاکره قبلی خود را ادامه داد چنین گفت :
- با این ترتیب در خصوص ازدواجی که خیال داری اقدام کنی هیچگونه دخالتی نمی کنم ..

لافومه کنار و پوش خود نشسته بود و پنجه یکی از سگهارا که از پشت میان برف افتاده بود و از زور درد ناله میکرد بدقت معاینه می نمود و جواب رفیقش را نمیداد .

لو کورتد در مقابل آتش نشسته بود و با ترکه ای کفش های خیس شده خود را خشک می کرد . سپس بسرعت نگاهی به قیافه رفیقش انداخت و گفت :

- نگاه کن و رساتیل هم مانند تمام خانم های شیک پوش دامن -
های فراخ می پوشد بهترین خانمها اگر احمق نباشند بدون شک جلف و سبک سرند !... سپس صحبت خود را قطع کرد .

لافومه مشتش را بطرف سگ خود که میخواست دستش را گاز بگیرد حواله داد و مجدداً پنجه های خونین و جریحه دارش را معاینه مینمود ...
لو کورتد ادامه داد :

- به اگر قصد عروسی داشتیم میتوانستیم تا حالا وسائل ازدواج خود را تهیه کنیم علاوه بر این بدون ازدواج هم میتوانستیم باینکار ها پردازم ولی پیمودن جنگلها و بر فها مرا ازین کار منع کرد لافومه میل داری بدانی چکسی مرا نجات داد بسیار خوب همین حالا برای تو شرح میدهم این قدرت معنوی و حقیقی خود من بود من منظورم را تعقیب میکردم و دنبال خانمی می گشتم که مرا از نفس بیندازد و ذله ام بکند !
لافومه سگ را ول کرد آنوقت چنین گفت :

- ممکن است فردا هم اینجا باشیم و برای سگها کفش های کوچکی درست کنیم زیرا قشر یخ پنجه های آنها را ناراحت می کند .

لو کورتد جواب داد :

— بعقیده من بهتر است سختی بکشند و بمشکلات عادت کنند بعلاوه وسائل ما چندان زیاد نیست بدین ترتیب نباید خودمان را ناراحت کنیم ما میتوانیم بجای سگها گوزنها یا سیاهان سفید پوستی را که میگویند در این حوالی پیدا میشوند تهیه کنیم والا مجبوریم به سگها غذای زیادتری بدهیم بدتر همه وضع سگهای چلاق است که مارا بیش از پیش ناراحت کرده است اماراستی این سیاهان سفید پوست را کسی دیده است ؟

— منکه باور نمیکنم و جز شایعه چیز دیگری نیست بعلاوه چطور ممکن است يك سیاه در عین حال پوستش سفید باشد ؟ ... لافومه باید از اینجا حرکت کرد اینجا کاملاً از هر نوع شکار خالی است و در مدت يك هفته که در اینجا هستیم حتی يك خرگوش هم ندیدیم باید از اینجا رفت ...

— منمم با تو هم عقیده هستم ولی بعد از بکر و استراحت و درست کردن کفش های کوچکی برای سگها آنوقت میتوانیم از اینجا حرکت کنیم راستی اگر بجای مرتفعی رسیدی بالای آن میروی اطرافت را بادقت نگاه میکنی شاید محل مناسبی پیدا شده و رفتن از آنجا آسان تر از جاهای دیگر باشد ... فکر میکنم پرل بود که مرتباً بمای گفت وقتی از اینجا ها می گذرید کاملاً مواظب خود باشید .

— به عقیده پرل هم خیلی عجیب بود زیرا ده سال پیش اینجا آمد بقدری گرسنگی کشید که گیج شد و باختلال حواس دچار گشت .

این شخص بمانشان داد تاجچه حد دیوانه شده است و خودش اقرار میکند که هیچوقت بچشم خود سیاه سفید پوستی را ندیده است بلکه این قضیه را آنتون برایش نقل کرده است آنتون هم دوسال پیش ، قبل از آنکه مابه آلاسکا وارد بشویم فوت کرد ، فردا درین حدود گردش میکنیم شاید کوزنی پیدا شد و سرفرصت استراحت کاملی خواهیم نمود ...

۲

صبح فردا لافومه از چادر خود بیرون نیامد برای سگها کفش های کوچکی درست کرد زین . تسمه های سورتمه را دوخت ظهر هم غذای دو نفر را تهیه دید ناهارش را تنها خورد و منتظر آمدن لو کورتد شولی از او خبری نبود .

بنابرین ناراحت شد کفش و جوراب خود را پوشید و برای پیدا کردن رفیقش ارچادر بیرون رفت و بجستجو پرداخت ..

رد پای لو کورتد روی برفها به بستر رودخانه ای منتهی می شد ناچار همان خط سیر را ادامه داد ولی قبل از رسیدن برودخانه به دره تنگی بر خورد کرد که بچراگاه وسیعی منتهی می شد و هیچگونه اثری از گوزنها و شکارهای دیگر آن ناحیه بچشم نمی رسید.

بعدا در شب ملایم دامنه ای کمی توقف کرد باطرافش دقتی نمود آنطرف شیب بجنگل های صنوبر ختم می گشت که نزدیک ترین درختان جنگل تاجائی که خود لافومه قرار گرفته بود بیش از يك کیلومتر و نیم فاصله نداشت.

لافومه ساعتش را نگاهی کرد و از فرار سیدن شب مضطرب گشت بعلاوه سگهایش در اردوگاه تنها بودند، ناچار از ادامه دادن راه خود منصرف شد، بطرف چادر خود عازم گردید لیکن قبل از عزیمت برای آخرین بار نگاه دقیقی بمنظره آن حوالی نمود قله های تمام کوه های آن نواحی بلااستثناء بریده بریده و مضرس بود و پایه های آن طوری ردیف هم قرار گرفته بود که جهت تمام آن ها بطرف شمال غربی ادامه داشت همانطوریکه برل گفته بود منظره این کوهپایه ها برای ناظرین و مسافرن تصور وجود هرگونه جاده ای را از میان می برد و با منظره های عجیب و غریب خود غالب اشخاص را دچار وحشت و اضطراب می ساخت ...

بهر حال لافومه تا خود نیمه شب آتش بزرگی مقابل اردوی خود بپا کرد و بدین وسیله می خواست رفیق خود را بجادرش رهنمائی کند ...

آنوقت چادرش را برداشت و سگها را زین کرد و در اولین طلوع فجر راه خود را در پیش گرفت و بزحمت گردنه یکی از دره ها را با سورتمه خود طی نمود در همین اثنا سردسته سگها ناگهان گوشش را تیز نمود و ناله خود را سرداد، لحظه ای بعد ۶ نفر سیاه گردن کلفت در حالیکه سگی هم همراه نداشته مقابل سورتمه قرار گرفتند و بدین ترتیب لافومه را احاطه کرده و به اثاثیه سورتمه هجوم آوردند. درین ضمن پیشنهادهای عجیبی می نمودند و محتویات سورتمه را تاراج کردند.

طرز تکلم آنها برخلاف طرز تکلم تمام سیاهان بود که لافومه تاکنون با آنها روبرو نشده بود.

بهر حال از سیاهان سفید پوستی که لو کورتد قبلا از آنها صحبت کرده بود، نبودند بلکه از لحاظ قد و قامت و عضلات بمراتب از سیاهان یو کون

قوی تر و بزرگتر بنظر میرسیدند .

۵ نفر از میان آنها به تفنگ های لوله درازی که مارک کمپانی خلیج هودسن داشت مسلح بودند، آخری هم يك و نچسر که به ونچسر لو کورتد شباهت داشت مسلح بود ..

خواه ناخواه لافومه در مقابل آنها تسلیم گردید ، سیاهان تمام اثاثیه را بین خودشان قسمت کردند، بعلاوه اثاثیه مختصر خودشان را هم بآن افزودند ولی وسائل خواب را بخود لافومه بخشیدند و چون سگهارا باز کردند لافومه تعجب کرد .

اما یکی از آنها با ایما و اشاره به او فهماند که سورتیه نمی تواند درین جاده ها عبور کند و جز در سروناراحتی نتیجه ای ندارد بنا بر این جز اطاعت چاره نداشت و سورتیه را میان برف گذاشت و خودش به همراه آنها راه افتاد ...

از جنگل کوچک درختان صنوبر همانجائی را که لافومه دیده بود گذشتند ، کنار رودخانه را قریب ۱۵ کیلومتر پیمودند ، بطرف شرق جاده و مصبرودخانه روان شدند، اوائل شب میان اردوگاهی که بنظر می آمد تازه بتصرف آنها درآمده است کمی توقف کردند، و در گوشه آن مقداری گوشت و ماهی خشک شده وجود داشت برداشته و بااثاثیه خود افزودند . این اردوگاه در کنار جاده ای قرار داشت معلوم میشد قبلا عده ای از آنجا گذاشته اند .

لافومه فکری کرد و سپس باخود گفت، بدون شك همین هالو کورتد را اسیر کردند ، بنا بر این قبل از تاريك شدن هوا آن قسمت ها را گشت، تمام جاهای آنرا دقت کرد و بالاخره اثر كفش های رفیقش را روی برفها تشخیص داد و با اشاره جریان را از سیاهی پرسید او هم با نتایجی که از حرفهایش گرفته بود حرفش را تصدیق کرد و راه شمال را نشان داد ...

روزهای بعد بدون اینکه تغییری در خط سیر خود بدهند باز هم همان راه را ادامه میدادند و جاده باریکی را که با پیچ و خم های زیادی میان کوه سنگهای بی شکلی امتداد می یافت طی مینمودند .

میان بیابان پر از برف جاده ای بنظر نمی رسید و راه منحصر بفردی که آن دسته می پیمودند در میان دره ها ادامه می یافت با وجود بر این بهیچوجه در دامنه های آن شیبهای صعب العبوری دیده نمیشد .

قشر برف رفته رفته ضخیم تر میشد بطوریکه ضخامت آن از حد معمولی

تجاوز کرد، جز با کفشهای مخصوص برف عبور از آنها غیر ممکن بنظر می آمد با تمام این احوال تمام سیاهان در اثر نیروی جوانی راه خود را سرعت طی می کردند و چون از بیچگی با پیشکار عادت کرده بودند، در مقابل تمام ناراحتیها و سختیها مقاومت نموده بر مشکلات راه فائق میشدند ...

با چنین وضعی لافومه نمی توانست بر احساسات جوانی خود غلبه کند ناچار مانند آنها راه میرفت قدم برمیداشت .

۶ روز با سختی و مرارت گردنه وحشت آوری را که از قله کوهها کمی بلندتر بنظر میرسید طی کردند درین گردنه عبور سورتیه و وسائط نقلیه غیر ممکن بود، ۵ روز هم با پیمودن راههای کج و کوله ای از تپه ای به تپه دیگر وارد منطقه هموار و روشن می شدند، همان جائیکه پرل ده سال قبل از آنجا عبور کرده بود و با خطرات زیادی روبرو شد .

روزی که با آنجا وارد شدند سرمای سختی بود میزان الحرارة ۴۰ درجه پایین صفر را نشان میداد هوا بقدری روشن بود که چشم آدم میتواند تا مسافت یکصد کیلومتر را تشخیص بدهد .

لافومه در اولین برخورد با آنجا منظره آنرا شناخت و زمین هموار آنرا تشخیص داد در ارتفاعات ناحیه شرقی کوههای سنگی با توده های پر برف خود بطرف آسمان قد بر افراشته بود و کوههای غربی آن دارای سنگهای بریده بریده ای بود اینجا همان محوطه وسیعی بود که سابقاً پرل از آنجا عبور کرد و حالا سراسر آن پر از برف بود و بنظر می رسید باید در فصل های مناسب برای شکار چپان شکارگاه خوبی و در ماههای بهار هم طراوت گل های آن تماشائی و قابل دقت باشد .

قبل از ظهر امتداد جریان آبی را طی کردند و از جنگل درختان بیدی که از وسط برفها سردر آورده بود عبور نمودند، و باز هم از درختان تبریزی لخت و صنوبرها رد شدند آنوقت به محل وسیع اردوگاهی که بتازگی مسافری آن کوچ کرده بودند نزدیک گشتند .

درین محوطه بزرگ آثار و علائم چهارصد و پانصد چادر دیده میشد لافومه حدس زد که عده آنها میبایستی از هزار نفر متجاوز باشند .

جاده بقدری تازه و صاف بود که مجبور شدند کفشهای مخصوص خود را در آورده راه معمولی خود را پیش بگیرند .

علامت شکار در هر جا دیده میشد و رد پای گرگها و یوزپلنگها در کنار و گوشه وجود داشت و نشان میداد که بدون شکار نمی توانند بزندگی خود

ادامه بدهند .

ناگهان یکی از سیاهان، محوطه وسیعی را نشان داد و باخوشحالی فریادی زد، چشمهای همگی بآنجا دوخته شد تعداد زیادی از جمجمه های متلاشی شده گوزنها روی برف قرار داشت و حاکی ازین بود که تمام آنها مورد هدف شکارچیان قرار گرفتند .

تاریکی شب کم فرار سید اما سیاهان بدون توقف راه خود را ادامه میدادند .

ستارگان درخشان آسمان در حالیکه نیمی از آن با پرده سبزابری پوشیده شده بود و تاحدی فضای محیط آنجا را روشن می نمود سگها اولین سروصدای اردوگاه را شنیدند گوشهای خود را تیز کردند ، عووه های مسرت بخش خود را پی در پی ادامه دادند .

بعداً صدای سنگینی اردوگاه در اثر بعد مسافت بگوش افراد رسید هیچگونه آرامشی میان صداها وجود نداشت ، بلکه برعکس از يك قشر سروصدای شدیدی تشکیل میشد ، هیاهوهای ناموزون ، ناله های جگر - خراش ، زوزه ها و جیغ های مضطربانه داد و پیداد افراد ، تمام اینها باهم مخلوط میشد و در فضای آن نواحی پخش میگشت .

لافومه ساعتش را باز کرد و پس از دقت زیاد جهت عقربك آنرا تشخیص داد و نتیجه گرفت که ساعت ۹ است سیاهان قدم را سریعتر کردند و با آنکه ۱۲ ساعت راه را بدون توقف طی کرده بودند ، درین موقع وضعی را پیش گرفتند که نصف آن شبیه به دویدن بود و نصف دیگر آن براه رفتن پورتمه ای شباهت داشت بالاخره از يك جنگل صنوبر گذشتند ، روشنائی آتش ها و انفجار ناگهانی سروصداها زیادتر میشد و کم کم اردوگاه بزرگی در مقابل آنها نمایان گشت .

موقعی که بآنجا رسیدند وضع شلوغی اردوگاه با آمدن آنها تغییر زیاد نمود صداهای جملات خوش آمد سؤال و جوابهای پی در پی ، شوخی های معمولی ، عووه های مضطربانه سگهای اردوگاه بطرف سگهای تازه رسیده ، جیغ و فریاد سیاهان ، خنده ها ، شکایت ها ، وق وق گوش خراش بچه های شیرخوار ، ناله های مریض ها ، خلاصه محیط آنجا بصورت جهنم گوش خراش طاقت فرسائی درآمده بود .

سگهای مهاجم با ضربات چوب و چماق رانده میشدند و سگهای لافومه از هجوم سگهای اردوگاه وحشت داشتند غرغر میکردند و چنگ

هایشان را باز نگه میداشتند و در ساقهای حامی خود جامی گرفتند، موهایشان سیخ سیخ مانده پنجه هایشان بوضع تهدید آمیزی آماده حمله بود.

افراد تازه از راه رسیده در مقابل آتش بزرگی قرار گرفتند بعلاوه لو کورتد و دو جوان سیاه دیگر هم در مقابل آتش قرار داشتند و گوشت های گوزن کوهی را بریان می کردند، کمی دورتر از آنها سه جوان دیگر میان پوستین زمستانی خود روی قشری از شاخه های صنوبر که بمنزله تشک آنها محسوب میشد باسراحت می پرداختند ...

لو کورتد از آن طرف اجاق نگاه خود را بسوی رفیقش متوجه نمود اما قیافه اش مانند قیافه کلیه رفقای سیاهش خشن بنظر می آمد و آشیزی خود را با چابکی ادامه میداد لافومه بامختصر تغییر از او پرسید :

— چه شده؟ چرا حرف نمی زنی ؟

تبسم دوستانه ای در لبان لو کورتد نقش بست ...
آنوقت گفت :

— چیزی نیست ولی حالا کارهای سیاهان را انجام میدهم در کار خودم ورزیده شدم، کی ترا گرفته اند؟
— يك روز بعد از رفتن تو .

لو کورتد گفت :

— بسیار خوب این اردوگاه برای اشخاص عزب که خیال ازدواج داشته باشند جای مناسبی است آنوقت بادست خود اشاره کرد ادامه داد :

— اینها مجرد هستند وزن ندارند و صداهایشان از حلقشان در می آید و از ملاقات تویی نهایت خوشحال هستند ... لافومه بشین کفش هایت را در بیاور خشک کن الساعه برایت غذا می آورم ، حرفهای آنها را کمی یاد گرفتم بعقیده من بهتر است مدتی همینجا باشیم و از معاشرت آنها استفاده نکنیم ، درین جا يك سفید پوست دیگری هم هست که درست ۶ سال است بدست سیاهان اسیر شده است، اهل ایرلند است او را از کنار دریاچه «گراند اسکا لاو» گرفتند اسمش دانیل ها کان است بایک زن سیاه پوست ازدواج کرده حالا دوتا طفل دارد ولی بمحض پیدا شدن فرصت مناسبی فرار خواهد کرد،

آتشی که در طرف راست می بینی ، چادرش همانجاست ... ظاهراً سکونت در این اردوگاه که بیشتر اشخاص آن عزب بودند برای لافومه جای مناسبی بشمار میرفت و سیاهان هم او را میان چادرهای خود با کمال علاقه می پذیرفتند، موقعی که لافومه کفشهای خور را خشک می کرد و قطعات دوش را می بلعید لو کورتد بکارهای خود اشتغال داشت و مرتباً حرف میزد:

- لافومه گوش میدهی؟ وضع ما بسیار وخیم است خلاصی از اینجا کار سهل و ساده ای نیست همه افراد اینجا سیاهان وحشی ناراحتی بشمار می روند، رئیس آنها سفید پوست است طوری صحبت میکنند مثل اینکه آب جوش در دهانش ریخته است اگر اهل اکوسه (۱) نباشد شخص منحصر بفردی است اورئیس کل و ناظر کلیه غذاهای اردو گاهست آنچه را که میگوید عملی میشود بعقیده من بهتر است با او آشنابشوی با آنکه دانیل ما کان مدت ۶ سال است در اینجا زندگی می کند و مرتباً در صدد فرار است با وجود برای هیچوقت از او ناراضی نیست و از او خوشش می آید متأسفانه فاقد احساسات است و در موقع شکار جاده جدیدی را پیدا کرده است که در قسمت مغرب قرار دارد و از همان راه مارا با اینجا آورده اند، اما خود او بتنهائی جرئت نداشت آنرا راه را طی کند . .

ماسه نفری میتوانیم خودمان را ازین وضع نجات بدهیم و از همان راه فرار کنیم ...

شخص دیگری بنام «ریش خاکی» است که کمی احمق است .

لافومه در حالیکه قطعه گوشش را پاره میکرد پرسید :

- ریش خاکی کیست ؟

- بلی اورئیس کل و از اهل اکوسه و پیراست همیشه میخواهد بدون

شك الان خوابیده است ولی فردا صبح او را خواهی دید او بتو چیزهای زیادی خواهد گفت . تمام این زمین ها مال اوست و زمین های زیاد دیگری دارد که خودش هم نمیداند کجاست .

هنوز زمین های او استخراج نشده است فقط ۲۰ هزار متر مربع زمین شکار دارد او و دخترش همان سیاه و سفیدی هستند که قبلاً درباره آنها صحبت کردیم اما متوجه باش که با حسرت نگاهش نکنی بد نیست خوشگل است این دختر مانند پدرش از سر تا پا سفید است خوب حالا تو حرف بزنی از گوزن ها صحبت کن ...

بلی گوشت های حیوانات شکاری این حوالی بد نیست و در این جا گوزن زیاد است انواع و اقسام حیوانات درنده دیگر هم در اینجا هست که از وجود شکارها زندگی میکنند. اردو گاه ممکن است بطرف شرق حرکت کند در یکی از روز ها ما هم با آنها همراه خواهیم بود و رای سگهای خود غذا تهیه خواهیم کرد و خودمان هم از گوشت های شکار استفاده خواهیم نمود برای بهار مقدار زیادی گوشت ذخیره می کنیم . .

ریش خاکی بهتر از همه میداند چطور گوشت گوزن و ماهی را خشک

کند حرفهای رفیق قدیمت را باور کن.»

۳

لو کورتد درحالیکه دست های روغنی خود را باموهای یکی ازسک ها پاك میکرد آهسته برفیقش گفت :

— این ریش خاکی است مثل اینکه خیال دارد جایی برود ...
صبح بود تمام افراد اردوگاه درصدد تهیه کردن غذای صبحانه خود بودند و گوشت های گوزن را بریان میکردند ...

لافومه شخص لاغری را دید که بطرزسیاهان لباس پوستین پوشیده و درحالیکه افراد زیادی بحال احترام د دنبالش ایستاده بودند او درجلو همه برابر سورتمه قرار گرفته بود ظاهراً از نزاد سفید بود ...

لافومه استخوانی را دردست داشت مرتباً آنرا می شکست و مغز گرمش را می مکید ضمناً آنشخص را بدقت نگاه میکرد موهای خاکستری و خرمائی وی از گردغبارزادی پوشیده بود ، از طرفی قسمت مهم صورتش از دوده های غلیظ اردوگاه کثیف و سیاه شده پرموهای دماغش دائماً میلرزید سینه پهن وی که مرکز تهویه اکسیژن و زندگی او بشمار می رفت مورد دقت لافومه قرار گرفت و اینطور نتیجه گرفت که این مرد ضعیف و لاغر دارای هیچگونه مرضی نیست ...

مرد دستش را از جیبش درآورد بطرف لافومه دراز کرد گفت :

— سلام آقا حالتان چطور است !

سپس اضافه کرد نامم «سناس»

لافومه که از نگاه او ناراحت شده بود جواب داد :

نام منم بیلو ...

— فکر میکنم شما خیلی علاقه بغذا داشته باشید ؟

لافومه حرفش را با اشاره تصدیق کرد و بمکیدن مغز استخوان خود مشغول شد .

سناس اظهار کرد :

— بلی جیره های ما کاملاً زیاد است ولی باتمام این احوال هیچوقت از نداشتن غذا درمضيقه نیستیم غذا های اینجا بمراتب از غذا های تقلبی شهر بهتر است .

لافومه آرام و آهسته بدون اینکه دامنه صحبت را ادامه بدهد گفت :

— فکر میکنم شما شهر را بهتر از اینجا دوست داشته باشید .
ولی از تغییر قیافه سنا سنا گهان تعجب کرد و مثل این بود بدنش بجائی
اصابت کرده و سخت ناراحت باشد زیرا بوضع مخصوصی می لرزید و بخود
می پیچید و پس از آن بلافاصله جرقه های شرارت و خونخواری از دیدگان
وی ساطع شد از لای آنها بغض و کینه که بارنج بیشمار توأم بود جهیدن
داشت ...

سنا سنا گهان برگشت مجدداً بوضع اولی خود در آمد سر خود را
راحت نگهداشت و شمرده بالحن قاطعی گفت :

— آقای بیلو انشاالله همدیگر را خواهیم دید گوزنها بطرف مشرق
رو آورده اند منم مجبورم برای تهیه اردوگاه جلوتر بروم شما میتوانید
فردا پیش من بیایید ...

لو کورتد که سنا سنا را جلوسپاهان در حال حرکت دید آهسته گفت :
— آدم عجیبی است !

باز هم دست روغنی خود را باموی یکی از سگها پاك می کرد و عمل
تمیز کردن دستش برای آن سك لذت آور بود و نفرت از زجرا ورا تولید
نمی کرد ، زیرا میتوانست در موقع مناسب چربی خوشمزه موی خود را
آهسته آهسته بلیسد .

۴

کمی بعد لافومه میان اردوگاه برگردش پرداخت . تمام افراد آنجا
بکارهای معمولی و بیش و پا افتاده مشغول بودند .

یکدسته افراد شکارچی از شکار برگشته بودند ، باعجله بطرف آتش
رو میآوردند و زنها و بچه ها با سورتیه های خالی اینطرف و آنطرف میرفتند ،
عده دیگری هم شکارهای تازه خود را با سورتیه حمل می کردند .

با آنکه اوائل بهار بود با وجود بر این سرما ادامه داشت و درجه حرارت
هوا ۳۰ درجه زیر صفر را نشان میداد و هنوز هم اثر و شدت زمستان وجود
داشت .

در اردوگاه ، تمام افراد بجای لباسهای پنبه ای و پشمی لباسهای
پوستی و چرمی نرم بتن داشتند بچه ها در حالیکه تیر و کمان خود را در دست
گرفته بودند دائماً اینطرف و آنطرف می دویدند ، بیشتر اشیاء آنجا از استخوان
ساخته شده بود ، حتی اغلب چاقوها از استخوان و سنگ دیده میشد ،

این چاقوها غالب اوقات در لای کمر بندها یا بوسیله غلافی به پهلوها آویخته شده بود. زنها در برابر آتش جمع میشدند و گوشت‌های گوزن را بریان میکردند، بچه‌های کوچک با چشمهای حیرت زده خود قطعات چربی را می‌مکیدند، سگهایی که به گرگها شباهت داشتند اطراف لافومه جمع شده در صدد بودند حمله کنند اما از ترس چوب و چماق وی جرأت نداشتند جلو بیایند ...

لافومه کم‌کم از وسط جمعیت رد شد و بطرف اردوگاهی که حدس می‌زد مال سناست است نزدیک گشت با آنکه چادر وی دارای هیچگونه جنبه تشریفاتی نبود معدنك وسیع و محکم بنظر می‌آمد و مقابل آن مقداری اشیاء پوستی که خارج از دسترس سگها بود بالای چوبها بلندی چیده شده بود... درین محوطه پارچه کتان بسیار بزرگی بصورت چادرهای کوچک کوچک درآمده بود تا میان آنها افراد بتوانند براحتی رفت و آمد کنند، حرف بزنند و در موقع لزوم استراحت نمایند، مقابل آنها چادر بسیار زیبای ابریشمی دیگری که از نوع چادرهای زیبای شکارچیان و کاشفین معدنها بود بچشم می‌خورد، این چادر با سایر چادرها کاملاً فرق داشت و منظره آن توجه کلیه افراد را بخود جلب میکرد بطوریکه لافومه تا آن زمان بچنین چادری برنخورده بود، برای فهمیدن جنس آن کمی جلوتر رفت و بچند قدمی چادر رسید، اما در همین اثنا دامن چادر بالا رفت دختر خانم شیک و قشنگی گوشه آنرا بالا زد و از چادر خارج گشت.

حرکاتش بی نهایت سریع و تند بود و بصورت رؤیائی در نظر لافومه مجسم شد، دختر خانم هم بچنین تصویری دچار گشت.

این دو نفر مدتی بی اختیار همدیگر را نگاه کردند ...

دختر لباسی از پوستهای پرارزشی در برداشت و خزوی از موی سفید کمرنك بسیار مرغوبی بود، جنس آنها طوری بود که تا آن زمان بنظر مرد جوان نرسیده بود. دستکشهایش با حاشیه‌های بلندش منظره جالبی را تشکیل میداد و منگوله‌های آن تا خود زانوانش کشیده میشد، لباس شیری رنگ آن در برابر انعکاس نقره رنگ برفها جلوه و جلای وصف ناپذیری داشت میان تمام اینها میان تمام زیبایی و رعنائی وی تازه گردن سفیدوزیبا، صورت گلی رنگ، چشمان آبی، گوشهای صدف مانندش جلال و طراوتی باو میداد،

و کیسوان بورو بلوطی وی یکدنیا جمال یکدنیا بیائی را بوجود می آورد. لافومه ازخود بیخود شد و مثل این بود این منظره شیرین را در خواب می بیند مات و مبهوت او را نگاه میکرد ، ولی حتی المقدور سعی مینمود در مقابل دختر جوان خونسردی خود را حفظ کند ، دستش بطرف کلاش دراز گشت تا سلام مؤدبانه ای بآبکند ، در همان زمان احساسات مخصوصی بدختر جوان دست داد و تبسم شیرینی در گوشه های لبش نقش بست با حرکت محبت آمیزی یکی از دستکشهای قشنگش را در آورد دست سفیدش را بطرف لافومه دراز کرد .

با صدای مطبوعی پرسید :

— حال شما چطور است ؟

صدای وی حاوی طنین لغت بخشی بود و در گوش لافومه که تا آن زمان از صدای گوش خراش وحشیان ناراحت شده بود مست کننده روح بخش بود . ناچار چند کلمه ای را که در هنگام مسافرت از سیاهان بخاطر سپرده بود ، در جواب دختر بزبان آورد دختر جوان هم در صدد یافتن جملاتی بود تا بتواند منظور خود را بهتر آشکار کند ، سپس چهره فتانش وضع سرور آوری بخود گرفت آهسته گفت :

— من از دیدن شمایی نهایت خوشحالم اگر غلط حرف میزنم امیدارم مرا به بخشید منم انگلیسی هستم پدرم از شمال انگلستان است ولی مادرم اصلاً فرانسوی بود و بدن سیاهی داشت و مدتیست مرده است پدر بزرگم در کمپانی خلیج هودسن شخصیت برجسته ای داشت ...

اما آقا هوا خیلی سرد است دوباره دستکش خود را در دست کرد و گوشه اش را که برنگ مرمر سفید درآمده بود کم کم مالش داد سپس گفت :

برویم کنار آتش کمی باهم صحبت کنیم نامم «لایسکوی» است اما نام شما ؟...

بدین ترتیب لافومه بالا لایسکوی دختر سناس که پدرش او را مار گریه صدا میزد آشنا شد .

بعداً دختر گفت :

— سناس نام اصلی پدرم نیست بلکه لقب اوست .

لافومه پس از آن روز ، چیزهای تازه تری کسب کرد مخصوصاً از موقعی که اردوگاه تغییر جا داد با افراد وحشی دیگری مواجه شد و حرکات آنها را از نزدیک دید و کم کم گفته های آنتون را که سالهای پیش با آنها رو-

بروشده بود بنظر آورد که باچه زحمت و مرارتی توانست خودش را از چنگ آنها خلاص کند .

این قبیله در زمستان ها حوالی غربی قطب را محل سکونت خود قرار میدادند ولی در بهار بطرف شمال و قسمت های مرزی تندرای آن حدود یا قسمت های شرقی حاشیه رودخانه **لوسکاف** را انتخاب میکردند. لافومه باوجود زحمت زیادی که درین خصوص بعمل آورد بالاخره نتوانست محل این رودخانه را که سیاهان آنرا باین نام میخواندند تعیین کند حتی لایسکوی و ماکان هم درین خصوص اطلاعات زیادی نداشتند . ولی سناس در مواقع مختلفی که با بهترین شکارچیان و افراد خود بمسافرت میپرداخت توانست از کوههای شرقی و ورتترین جاها تابدترین و سخت ترین نواحی آنرا طی کند و در همانجا ها بود که از استعمال چادر ابریشمی اطلاع یافت و این چادر زیبای لایسکوی را از همانجا آورد . سناس بلافومه گفت :

- این چادر جزو اثاثیه میلی سان آدبوری بود .
- آه بخاطر آمد آنها برای شکار گاوهای سیاه در آنجا رفته بودند، ولی در موقع برگشت راه خودشان را گم کردند .
- من آنها را در جایی دیدم ولی حالا هیچکدامشان زنده نیستند .
- کسی از آنها خبری دارد ؟
- سناس باخنده گفت :

- مگر کسی میتواند از آنها خبری داشته باشد ؟
- وقتی شما با آنها روبرو شدید تا چند وقت دیگر زنده ماندند ؟
- آنها مدتی بامن زندگی کردند .
- درین وقت آنتون شمارا ترك كرد
- آنتون ؟ چنین اسمی را بخاطر ندارم مربوط بچند سال پیش ازین است ؟
- تقریبا ۱۴ و ۱۵ سال پیش

- حالا فهمیدم بلی این شخص از دست ما فرار کرد، آنقدر گرفتاری داریم که نمیتوانیم تمام اتفاقات را بخاطر داشته باشیم ماورا دراز دندان میگفتیم خلاصه مردی بود!

- پرل هم ده سال پیش خودش را نجات داد: سناس سر خود را بـ

بی اطلاعی تکان داد

- در تابستان گذشته بود که نشانه‌های اردوگاه شمارا میداد

سناس گفت :

- ممکن است زیرا در تابستان‌ها معمولا ما صدها کیلو متر بطرف

شمال حرکت می کنیم...

بالاخره لافومه نتوانست در میان سؤالات خود تاریخ واقعی ورود سناس

را در مناطق شمالی تعیین کند ... ا مادر هر حال سناس مرد دانائی بود در

میان مهاجرت اختیاری خود کتاب و مجله ای نمی خواند، از تمام جریانات دنیا

بی خبر بود هیچگونه علاقه ای هم برای دانستن آن از خود نشان نمیداد، با

وجود بر این کم و بیش چیزهایی راجع به معدن های یو کون و کشفیات طلای

کلوندیک شنیده بود، ولی کاشفین طلا بهیچوجه سرزمین های او را مورد

تاخت و تاز قرار نمی دادند و او هم ازین لحاظراضی بنظر می آمد، بعلاوه

دنایای خارجی برای او مفهوم و ارزشی نداشت و کسانیکه درین باره صحبت

میکردند از آنها می رنجید و سخت عصبانی میشد...

لایبیسکوی هم نمیتوانست چیزی جز همین چیزها بر معلومات لافومه

بیفزاید اودر سرزمین های شکارچیان بدنیا آمد در ده سالگی مادرش را از

دست داد، غالبا از زیبایی و سفیدی خود صحبت میکرد و خود را تنها سفید

پوستی میدانست که نظیر او کمتر وجود دارد و موقع روبرو شدن با لافومه

حرارت مخصوصی از خود نشان می داد .

بارها چیزهایی که از دنایای خارج در ذهنش باقی مانده بود با آب

و تاب مخصوصی برای لافومه قتل میکرد و تاب سف داشت چرا پدرش تمام آن

نعمت‌ها را از او گرفته است ولی میترسید، جرئت نداشت عین همین مطالب

را پیش پدرش بگوید زیرا شنیده بود اگر کمترین اشاره ای درین باره بکند

ممکن است برای همیشه پدرپزش از او جدا شود...

از طرفی لافومه نمیتوانست بوسیله ماکان اطلاعات بیشتری کسب کند

زیرا این شخص هم فرد عجیبی بود هیچوقت در کارها دخالت نمیکرد و از حوادث

گریزان بود و در مدت توقف ۶ ساله خود دائما دچار وحشت و اضطراب بود

هرگز درصدد دانستن چیزی بر نمی آمد...

ماکان پس از آنکه در سان فرانسیسکو بکشتی سوار شد، در موقع

پیاده شدن با سه نفر از رفقای خود ساحل بوان بارو را گم کرد، دو نفر

از رفقایش ضمن راه مردند و خودش هم در میان جاده خطرناک جنوبی سرگردان

و آواره ماند .

دو سال تمام با اسکیموها بدون اینکه جرئت برگشتن داشته باشد زندگی کرد، آخر الامر هم بدست افراد سناس گرفتار شد، چند روزی از طرف کمپانی خلیج هودسن کارهایی باو محول گردید و او هم آنها را بخوبی انجام داد ..

بهر حال ماکان مرد حقیر و کوچکی بود، قیافه ای احمقانه و مسخره آمیز داشت چشمانش مریض بود یگانه امید و آرزویش رفتن به سان فرانسیسکو و ادامه دادن همان شغل قبلی بنائی بود ...

۵

در یکی از شبهای سرد مقابل آتش، سناس مؤدبانه بلافومه گفت :

— میان تمام افرادیکه تا کنون با سارت مادر آمدند، شما یگانه فرد فهمیده آنها محسوب می شوید.

فقط «چهار چشم» پیر را باید درین مورد بخصوص استثنا کرد و این نام از طرف سیاهان مابا و داده شد زیرا شخص نزدیک بینی بود و همیشه عینکی به چشم خود میزد و معلم درس حیوان شناسی بود «لافومه تلفظ صحیح این کلمه را خاطر نشان کرد»

بلی یکسال است مرده، وی ماموریت مذهبی قسمت علیای «پورک اپیک» را بعهدہ داشت پس از مدتی در میان راه گم شد افراد من اورا دستگیر کردند البته شخص فهمیده ای بود اما در بیشتر مواقع اشتباه میکرد و یکی از نقاط ضعف او هم همان اشتباهاتش بود در زمین شناسی و در علم معدنها استاد بتمام عیار بود در معدن زغال سنگ **لوسکاو** کارخانه آهنگری مارا با وضع بسیار مناسبی اداره می نمود، وسائل جنگی مارا تعمیر میکرد و راه تعمیر کردن سلاحها را به جوانان ما یاد داد سال گذشته مرد در واقع فرار کرد و میان برفها گم شد و نعش یخ زده اش در نزدیکی اردوگاه بدست ما رسید ...

سناس در همان شب مجددا اسرارش را با چنین مقدمه ای ادامه داد :

«آقای لافومه بعقیده من بهترین راه اینست عروسی کنید و کانون خانوادگی خود را هرچه زودتر تشکیل بدهید این اقدام بهتر از آنست که با دختران سیاه آمیزش داشته باشید دختران حرارت خودشان را دائماً حفظ نمی کنند، بقول خودشان این نوع معاشرت ها را خوشگذرانی میدانند بنابراین بهترین راه همان ازدواج است و شما میتوانید قبل از شدت گرمای

تابستان و فصل ورود ماهیها. اینکار را انجام بدهید و اگر میل دارید زودتر عملی شود آن دیگر بخود شما مربوط است.»

لافومه ضمن اینکه سرش را تکان می داد زیر لب میخندید سنااس با آرامی چنین نتیجه گرفت:

«ملاحظه کنید آنتون یگانه فردی بود که توانست خود را مخفی نموده بطرز عجیبی از دست ما فرار کند!»

سپس نوبت لایسکوی رسید و اراده قوی پدرش را برای لافومه اینطور توضیح داد:

«چهار چشم آنتون را دزد یخ، خدای سرما، خرس غارها، وحشی بی تربیت، پادشاه گوزنها، دزد ریشو، سایر لقبهای مسخره آمیزی که جزو اختراعات خود او بود صدا می زد، چهار چشم تنها کسی بود که توانست کمی بما درس بدهد و زبان شما را بما بفهماند همیشه شوخی میکرد کسی حرفهای او را جدی فکر نمی کرد موقعیکه عصبانی میشدم مرا پلنک زیبا و پلنک ظریف خطاب میکرد و میگفت:

— «پلنک ظریف پلنک زیبا چه میخواهی؟ چرا عصبانی هستی؟ و با این جملات سر بسرم میگذاشت.»

لایسکوی بهمین ترتیب مانند بچه ها پرچانگی میکرد و صحبتش را با حرارت مخصوصی ادامه میداد، که تصور آن برای لافومه مشکل بود. زیرا لطف چهره زیبای وی با حرکات بچگانه او بهیچوجه تناسبی نداشت. «... آری پدرم قسی القلب بود، همه از او می ترسیدند، خشم او هولناک بود، در قبیله پورک اپیک پوستهای گوزنهای شکار شده را بوسیله افراد خودش یا بوسیله اشخاص **لوسکواس** به چارپادارها می فروخت و در عوض از آنها آذوقه و مهمات و توتون و سایر چیزها می گرفت، با آنکه شخص شرافتمندی بود و هرگز بحقوق دیگران تجاوز نمیکرد، معذک لوسکواس چندین بار او را اغفال نمود پدرم هم پس از آنکه دوبار خیانت او را ثابت کرد ناچار او را بسزای اعمالش رسانید و با شعله های سوزان نابودش ساخت و دوازده نفر از همکارانش را نیز کشت بدین ترتیب از شر او راحت شد...»

در موقعی که لایسکوی بچه بود مرد سفید پوستی ضمن اینکه میخواست فرار کند، کشته شد اما پدرش این جنایت را با دست خودش انجام نداد بلکه با فرادش دستور داد او را بکشند و هیچکدام جرئت نداشتند امر او را اطاعت نکنند.

لایسکوی هر اندازه که برای لافومه درباره پدرش صحبت میکرد

همان اندازه اسرار چهارچشم واضح تر میشد يك روز از لافومه پرسید:

«بگو به بینم راست است میگویند زن و مردی بنام **پالو و وفرانسيس** **كا** بودند و همدیگر را مانند بت می پرسیدند ؟ لافومه با اشاره حرفش را تصدیق کرد .

سپس با خوشحالی مخصوصی آهسته آهسته حرفش را ادامه داد:

«چهارچشم درباره آنها چیزهایی بمن گفت ولی فکر نمی کردم داستان آنها صحت داشته باشد این قضیه را از پدرم پرسیدم پدرم سخت عصبانی شد ولی تمام سیاهان حرف چهارچشم را تصدیق کردند و پدرم برای همین موضوع چهارچشم را تنبیه کرد .

هیمنطور داستان **تريستان وای زولت** جنبه عشقی دارد و من خیلی میل داشتم سرگذشت آنها را بدانم .

راستی در کشورهای متمدن شما جوانان مانند آنها همدیگر را دوست دارند ؟ درین جا که فرقی نمیکند، فقط افراد با همگدیر ازدواج می کنند بعلاوه وقت دیگری نیست تا طور دیگری همدیگر را دوست داشته باشند ولی منکه یک نفر انگلیسی هستم نمی خواهم با سیاهان ازدواج بکنم شما چطور ؟ درین خصوص زیاد هم علاقه نشان نمیدهم پسران جوان پدرم را وادار میکنند مرا باز دواج مجبور سازد یکی از آنها **لیباش** است که شکارچی ماهر است شخص دیگری بنام **هاخوئ** است که برای خاطر من مرتباً آواز میخواند و مرا مشغول می کند اگر شما بعضی وقت ها از کنار چادر من رد بشوید آواز او را خواهید شنید ...

اما پدرم درین خصوص مرا آزاد گذاشته و گفته است هر شوهری که دلم بخواهد میتوانم انتخاب بکنم، ولی خود من هیچ تمایلی نشان نمیدهم در حالیکه خودتان می دانید يك دختر جوان آنی از موضوع ازدواج غافل نیست و در صدد پیدا کردن شوهر است ...

چهارچشم همیشه مرا تحسین میکرد و روش مرا بهترین روش ها می دانست خود او زن نداشت و تقریباً پیر بود و در سرش موی نبود ولی بنظر خود من زیاد هم سن نداشت ...

راستی کسانی که مانند پالو و وفرانسيس همدیگر را دوست می دارند چطور مردم می فهمند آنها بهم عشق می ورزند ؟
مردم ك های آبی و چشمان زیبای لایسکوی لافومه را از خود بیخود کرده بود، ناچار بالکنت زبان گفت:

«وقتی کسی عاشق شدو محبوبش را بر همه ترجیح داد مردم می فهمند او عاشق است..»

اما چطور اینکار صورت می گیرد بیان آن بسیار مشکل است در هر حال میشود حدس زد»

لایسکوی نگاه خود را بدوهای اردوگاه که ازدور بنظر می آمد دوخته بود آهی کشید و مجدداً دستکش خود را که مشغول دوختن بود در دستش کرد بالحن قاطعی گفت:

«ولی خود من هیچوقت باز دواج تن در نمی دهم!»

۶

لو کورتد با تاثر گفت :

«اگر قرار باشد وقت ما درین جا بگذرد کار مهمی انجام ندادیم مسافرت ما ناقص خواهد ماند و نتیجه ای هم از کار خودمان نخواهیم گرفت ...»

لا فومه گفت:

«در هر حال زیاد مهم نیست بعلاوه در اینجا زیاد هم بد نمی گذرد ...»

از آن بالا نوک عریان منزل سناس دیده میشد که از سه طرف میان کوههای بلند پر برفی محصور بود فقط از ناحیه شمال ، جلگه هموار وسیعی بنظر می رسید که آنهم بنا بقیده خود افراد قبیله سلسله جبال دیگری در آن وجود داشت و راه را برای کلیه مسافران محدود میکرد ... عصر آنروز سناس لا فومه گفت :

«درین فصل سال فقط سه روز شما اجازه می دهم که زودتر حرکت کنید ولی مطمئن باشید نمی توانید از چنک مادر بروید آنتوان رفیق شما با تمام زرنگی و با آنکه برفها آب شده بود نمیتوانست بهمین سادگیها فرار کند زیرا افراد مادر راه رفتن بر سفید پوستها سبقت میگیرند و آنها را بهر ترتیبی باشد دستگیری می نمایند .»

تازه از هر راهیکه شما استفاده کنید آنها شما را پیدا خواهند کرد ... موقعی که برفها آب شد مرتباً از شما مراقبت بعمل می آورم و نمی گذارم نقشه فرار شما عملی گردد ...»

آقای لا فومه زندگی در اینجا خیلی خوبست و شخص بزندگی ناراحت خارجی ابداً نمی اندیشد و منهم از همین لحاظ راحتیم و همین راحتی ها باعث شده که بفکر چیزهای دیگر نیفتیم !»

لو کورتد بلافومه گفت :

- چیزیکه بیش از پیش مارا ناراحت می کند وضع رفیق ما دانیل -
ماکان است این شخص خیلی بدراه می رود ولی قسم خورده است راه مغرب
را کاملاً میدانند... بعقیده من بهتر است با او برویم والا دچار زحمت خواهیم شد .
لافومه جواب داد :

- البته همینکار را خواهیم کرد آنوقت سوار کشتی خواهیم شد ..
- سوار کشتی ؟ چه اشتباهی ! فقط میتوانی حرف بزنی در صورتیکه به
همین زودیها بهمن خواهد آمد
- پس بعقیده تو چه باید کرد ؟
- خبر تازه ای نشنیدی ؟

لافومه سرش را بعلامت نفی تکان داد .
- بله جوانان اینجا مطالبی شنیدند و چیز هایی بمن گفتند که همین امشب
بر خلاف شب های قبل عملی خواهد شد .

لافومه شانه هایش را تکان داد
- مگر نمی خواهی بفهمی موضوع از چه قرار است ؟
- میل هم ندارم بفهمم .

- بله زن دانیل این جریان را با افراد گفته است . لو کورتد کمی
مکث کرد سپس با تأثر ادامه داد :

- افراد قبيله میگویند همین امشب دختران جوان اینجاشمع های عروسی
خود را روشن می کنند ! اما شما ازین جریان خوشتان می آید ؟
- از حرفهای تو چیزی سردر نمی آورم .

- راست می گوئی ، در صورتیکه جریان کاملاً روشن است درین جا
دختر خانم بسیار زیبایی مورد علاقه جناب عالی است این دختر خانم برای
اولین بار می خواهد عروسی بکند نامش هم لایسکوی است حالا فهمیدی ؟..
وقتی شمارا نگاه می کند چشمان زیبایش شمارا مسحور میکند ، او
میگوید با هیچیک از سیاهان ازدواج نخواهد کرد و حرفهای اینطور می -
رساند که فقط با دوست بیچاره ام لافومه خیال ازدواج دارد .

لافومه با قلب فشرده ای جواب داد :

- حرفهای تو فقط از روی حدس و گمان است .
- نه خیر آقا هر وقت کسی چیزی بگوید خاطرات جمع باشید بآن

اطمینان دارد، و می‌داند صد در صد صحیح است حرفهای من همینطور است اگر اطمینان نداشتم هرگز اظهار نمی‌کردم و درست موقعی که میخواهم از اینجا حرکت کنم خانمی در صدد بهم زدن نقشه فرار است و این جریان دلیل بدشمنی ماست... لافومه حرفهای آنها را گوش میدهمی؟..

سه تن از سیاهان آنجایمان چادر افراد عزب و ماکان قرارداداشتند آنکه از همه پیرتر بود، با صدای زنده خود صحبت میکرد لافومه بعضی کلمات او را تشخیص میداد.

اما فوری از یادش می‌رفت لو کورتد رویهمرفته چیزهایی را درک کرد و خلاصه حرفهای او را برای لافومه ترجمه کرد:

« لایسکوی دختر سناس ایجاد کننده باران، بزرگترین رئیس، امشب اولین شمع عروسی خود را روشن خواهد کرد، ماکا دختر او ویت، دهنده گرگ صفت... »

پس از آنکه نام چند تن از دختران آنجا را بهمین ترتیب بزبان آورد سایر خبر دهندگان هم در دورترین نقاط اردوگاه همین گفته‌های او را تکرار کردند.

جوانان عزبی که قسم خورده بودند با هیچکدام از دختران آنجا آمیزشی نداشته باشند ازین تشریفات غیر مترقبه ناراحت بودند و برای اظهار تنفر خود بدستور سناس و وسائل انتقال خود را فراهم کرده قرار شد فردا صبح حرکت کنند و از اردوگاه دور بشوند.

بر حسب عقیده پیر مردان شکارچی که با اهمیت و اعتبار قبیله خود ارزش زیادی قائل می‌شدند، سناس تصمیم گرفت کلیه قوای خود را تقسیم کند و وسائل حرکت جوانان را با گله‌های خود بطرف شمال غربی فراهم سازد...

لافومه از اقدام لایسکوی ناراحت بنظر می‌آمد و در صدد شد او هم با جوانان حرکت کند اما قبلا بالو کورتد و ماکان مشورت نمود.

لو کورتد باو گفت:

« سعی کن روز سوم در آنجا باشی ما خوراکیها و سگها را آماده خواهیم نمود.

لافومه سفارش داد:

« اما فراموش نکن ممکن است موانعی در وسط راه پیش بیاید فقط جاده‌ایکه بطرف یو کون می‌رود باید ادامه داد در صورتیکه موفق به

فرار شدی فصل بهار برای کمک من خواهی آمد، در غیر این صورت من باید ترا ازین وضع نجات بدهم ...

۷

اما روز سوم لافومه موقعیت خوبی بدست نیاورد و نتوانست بر ققای خود ملحق شود.

افراد قبيله همگی جهت خود را تغییر دادند در حالیکه او کورتد و ماکان بستر و دخانه را با سگهای خود طی کردند ...

لافومه به همراه جوانان اردو شمال شرقی جساده دیگری را پیش گرفت، سه روز بعد بارنج و ناراحتی میان تار بکی و برف مجدداً باردوگاه خود بازگشت ...

یکی از زنان در مقابل آتش ناله میکرد بمجرد دیدن لافومه گریه اش را قطع کرد و بطرف او هجوم آورد و بنای داد و بیداد را گذاشت آثار خشم و غضب از چشمانش آشکار بود باخشونت ناراحتی دستهایش را از پوستین خارج کرد و تکان میداد او را فحش و ناسزای گفت.

لافومه حرکات و ناراحتیهای زن سیاه را جز اشتباه بچیز دیگری تعبیر نمی نمود بنابراین این تفهای او را از روی لباسش پاک کرد و بطرف چادر ماکان نزدیک گشت او را بدو وسط چادر خود نشسته و بخوردن قطعه گوشتی مشغول است از دیدن لافومه بغضش ترکید حالت گریه باو دست داد و گفت:

- جسم من ضعیف و ناتوان است و نمی تواند مقابل حوادث و اتفاقات مقاومت کند اما لو کورتد رفته است ولی او را تعقیب خواهند کرد او هم مانند شیطان از خودش دفاع می نماید و تاکنون دو نفر از افراد سناس را کشته است با وجود بر این او را خواهند گرفت ...

لافومه جواب داد:

- بلی یکی را با چشم خودم دیدم.

ماکان اضافه کرد:

سناس شمارا خواسته دستور داده است بمجرد برگشتن بیش او بروی من چیزی باو نگفتم سعی کن کمتر پیشش توقف کنی، فراموش نکن من و لو کورتد بنا بیل شخصی خودمان فرار کردیم.

کنار چادر لافومه لایسکوی را دید دختر جوان با چشمان ملاطفت آمیزی لافومه را مینگریست و از او پذیرائی گرمی بعمل آورد ولی مرد جوان مضطرب و ناراحت بنظر میرسید.

بالاخره لایسکوی گفت :

— از دیدار شما بی نهایت خوشوقتم ، امیدوارم قصد فرار نداشته باشید ، شما می بینید که من ...

کمی مکث کرد چشمانش دچار وضع مخصوصی گشت بطوریکه ناراحتی های باطنی وی کاملاً محسوس بود .

بله من شمع عروسی خود را روشن کردم البته میدانید این شمع برای تو و بخاطر تو بوده است من مراسم آنرا بجای آوردم من ترا دوست دارم من بتو علاقمندم بطوریکه دیگران هیچگونه ارزشی برای من ندارند .. من ترا هزار بار از لباس از مارخوک بیشتر دوست دارم آری همانگونه فرانسیسکا دوست داشت همانطوریکه ای زولت علاقمند بود ...

راستی چهارچشم پیر بهیچوجه راه دوستی و محبت سیاهانرا نمی پسندید حق هم با او بود ، چشمان آبی پوستم سفید ، هردو نفرما ازین نژاد ... لافومه هرگز چنین وضعی گرفتار نشده بود هیچوقت انتظار شنیدن چنین کلماتی را نداشت خوب شد تقاضایی از لافومه نمود زیرا وضع اواز هر لحاظ برای پذیرفتن خواهش آماده بود ..

بنابر این تمایلاتش از حرکات وی مشهود بود ، خود را بطرف مرد جوان پرت کرد ، گردش را گرفت ، سرش را روی شانه های او گذاشت در همین اثنا سناس نزدیک شد و بمجرد رسیدن او وضع آن دو بهم خورد و پیر مرد بالحن خشنی پرسید :

— شب بخیر ولی رفیق شما بالاخره کارش را انجام داد و رفتار عاقلانه شما ، باعث خوشوقتی ما شده است .

لافومه با چالاکی پرسید :

— ممکن است بفرمائید چه اتفاق افتاده ؟

دهان سناس باز شد و دندانهای سفیدش از خلال سیل های وی آشکار

گشت خشم و غضبش شدت یافت سپس گفت :

— واقعاً راست میگوئید من باید بشما بگویم چه افتاده !... رفیق شما دو نفر از افراد قبیله ما را کشته و این مکان بدجنس او را از دست داده است .

اما نمی تواند از چنگ مادر برود هر جا برود گرفتار خواهد شد اکنون از جاده اصلی منحرف گشت وارد کوهستان شده است مسلماً او را خواهند گرفت بهیچوجه به یو کون نخواهد رسید و شما هم ازین تاریخ باید در منزل من باشید و حق ندارید از اینجا خارج شوید عده ای هم مراقب شما خواهند بود و حرکات شما تحت کنترل قرار خواهد گرفت !...

۸

وضع جدید لافومه کاملاً ناراحت کننده بود زیرا بیش از پیش با - لایسکوی در تماس بود بارها برای دختر جوان جریان ژوی گاستل معشوقه خود را شرح میداد غالباً در برابر دختر شهادت و شجاعتش از کف بیرون میرفت عاجز ناتوان میشد بزرگترین خطر برای مرد جوان زیبایی خیره - کننده لایسکوی و چشمان سحرارش بود با آنکه ساعات زیادی با دختر جوان در تماس بود و برای مرد جوان بی نهایت لذت بخش بود با وجود بر این این ساعات حقیر و ناچیز بنظر میرسید .

روحیه لایسکوی حاکی از سلامت و سادگی نفس بود کوچکترین اثری ناشی از افکار زشت و خراب در آئینه خاطرش دیده نمیشد .

زیبائی فطری و جنسی هردو در او جمع بود ، مقررات خشک غریزه های فریبده بهیچوجه او را از جاده عفاف بدر نمیبرد .

لایسکوی الحق زیبا بود زیبایی اوزیائی و قشنگی ژوی گاستل را در نظر لافومه مجسم میکرد .

ژوی گاستل دختر متواضع فروتن تو دار صاحب صفات نیکوی دیگری بود که تمدن بشری داشتن چنین صفاتی را جزو افتخارات و شئون اجتماعی زن میدانند و از لحاظ نداشتن تمایلات بلهوسانه درس زنده ای برای لایسکوی بشمار میرفت ، ژوی در واقع امر بهیچوجه تصورات بلهوسانه پاره از زنهارا نداشت ...

لافومه بهر دو دختر از لحاظ زیبایی و ملاحظت علاقمند بود هردو نفر با زیبایی مخصوص بخود ارزش واقعی خود را نمایان می ساختند لافومه قدر و اهمیت زنهارا بر حسب روحیه لایسکوی ارزیابی می نمود .

در بعضی اوقات مجبور میشد ژوی گاستل را بر او ترجیح بدهد ولی در بیشتر مواقع پشیمان میگشت با اطمینان کاملی بطرف لایسکوی روی مینمود و احساس میکرد به محبت و ملاطفت او بیشتر احتیاج دارد دلایل وی شاید درست بنظر میرسید ولی بهانه هایی برای مخفی کردن اسرار خود می جست حتی المقدور علاقه خود را از نظر دختر زیبا پنهان مینمود با تمام اینها قسای القلب نبود تا بر لایسکوی ضربه ای وارد شود ، قلبش را جریحه دار سازد .

از طرفی سناس بهیچوجه در کارهای آنها دخالتی نداشت و مزاحم معاشقات آنها نمیشد حتی چیزهای بزرگتری هم از زیر نظر او میگذشت فقط با وضع پر معنائی منظور خود را ادا میکرد از جمله روزی لافومه گفت :

- هیچکس حاضر نیست دخترش را آزاد گذاشته بگذارد موافق میل

خود شوهری انتخاب کند این حرفها شاید مطابق میل شما نباشد ولی بر طبق اصول زندگی لازم است مارگریت دریکی از روزها شوهر کند ... آنوقت سکوت کرد .

برای هزارمین بار لافومه از خود میپرسید کجا میتواندست بچنین داستان تعجب آورسناس برخورد نماید ! . سپس سناس ادامه میداد :

— من کاملاً خشن و ظالم هستم من درعین حال هم قاضی و هم قانونم کسی نمیتواند با اراده من مخالفت کند آری پدر هستم و تصور همین موضوع زندگی مرا زهر آلود کرده است ...

این نحو صحبت کردن چه ارتباطی باصل موضوع داشت مفهوم آن برای لافومه غیرقابل درک بود ولی در همین زمان حرفهای سناس باخنده های لایسکوی که با بچه گرگی بازی میکرد قطع گردید ...

علائم رنج و ناراحتی خطوط چهره سناس را متشنج کرد آنوقت با تأثر گفت :

— باید اعتراف کرد که مارگریت لازمست ازدواج بکند وجود شما برای ما سعادت بزرگی است امید ما از چهارچشم قطع گردید ، بمانان هم چندان امید نداشتیم مجبور شدیم او را شوهری یکی از زنان سیاه بکنیم و او هم بیجهت ۵ سال تمام برای ماکان خدمت کرد اگر شما اینجا نبودید ناچار دخترم را یکی از سیاهان میدادم ولیباش پدرنوه های من میشد ... درین اثنا لایسکوی از چادر خارج شد بچه گرک را بغل کرده بود و با عجله بطرف آنها نزدیک شد ...

۹

ماکان گفت :

— گوش بده وقت آن شدن برف ها رسیده رویه برفها معمولاً یخ می بندد فقط میان کوهستانها طوفان و سرمای بهاری هنوز وجود دارد در هر حال الان بهترین فصل مسافرت است من بروحیه افراد اینجا کاملاً آشنا هستم بنابراین جز با توفران نخواهم کرد .

لافومه گفت :

— متأسفانه تونمی توانی فرار بکنی تو نمیتوانی در مقابل چنین مردی مقاومت نمایی مهره های پشت تو طاقت ضربات شلاق او را ندارد اگر من بروم او کاملاً تنها خواهد ماند بعلاوه ممکن است خود من هم تغییر عقیده بدهم و برای همیشه همینجا باشم ..

گوشت گوزن خیلی لذیذ است والان بهارست موسم ماهی هم فرا-
می رسد ...

از طرفی سناس میگفت :

« رفیق شما درین راه مرده است البته شکارچیان ما او را نکشتند بلکه جسد یخ زده او را میان طوفان کوهستان دیده اند کسی قادر نیست ازینجا فرار کند اما شما چه موقع عروسی میکنید ؟ »
لایسکوی میگفت :

« من ناراحتی شما را از چشم و قیافه شما بخوبی تشخیص میدهم آه کوچترین حرکت صورت و گردن و بدنتان دلالت بر چیزی دارد وقتی شما راضی هستید گوشه های لبان بالا میرود وقتی درخصوص چیز تأثر آوری فکر میکنید مجدداً لبان آویزان میشود موقعیکه شما تبسم می کنید سه یا چهار چین در گوشه های چشمتان دیده میشود وقتی میخندید تعداد چین ها زیادتر میشود اما حالا چیزی از آن نمی بینم هیچوقت هم در کتابها نخواندم زیرا خواندن بلد نیستم اما چهارچشم این چیزها را بمن یاد داد حرفهای من درست است و حدس های من کاملاً صحیح زیرا وضع او هم همینطور بود ، در عمق چشمانش ناراحتی ها و دوری از وطن احساس میشد معدنك در اینجا گوشت خوب ، ماهی فراوان ، میوه های شیرین وجود داشت و بیشتر اوقات پورک اپیک ها و لوسکاوها در مقابل پوست های گوزن آرد بما میدادند با وجود براین همیشه مایل بود بکشور خود برگردد ...

وطن بقدری عزیز است که شما هم چنین خیالی را در سر می پرورانید

چهارچشم چنین کاری نکرد اما شما با من ازدواج نمیکند ! »

آنوقت لایسکوی آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت :

« چهارچشم متأسفانه مرد اگر شما اینجا بودید از مرگ او سخت متأثر میشدید من نمیتوانم وضع اشخاص را آنطور بکه شایسته است مجسم کنم اما از شما می پرسم شما هم خیال دارید فرار کنید به شهرتان برگردید ؟ »
لافومه قادر نبود چیزی بگوید ولی لایسکوی از دقیق شدن گوشه های لبش عقیده او را درک کرد ...

دقایق زیادی گذشت وی بکشمکش باطنی خود مشغول بود در صورتی که لافومه از لحاظ بی همتی و سستی که مانع عزیمتش بطرف دنیای خارج میشد و با خانم دیگری خود را سرگرم مینمود سخت رنج میبرد ..

لایسکوی مجدداً آهی کشید :

در دورنج من برای خاطر شما بیش از وحشتی است که از پدر خود دارم در حالیکه خشم وی وحشتناکتر از خشم طوفان کوهس انهاست شما درباره

نوازش و ملاطفت چیزهایی گفتید حالا منم امتحان خود را پس میدهم و هرچه زودتر وسائل حرکت شمارا بطرف دنیائی که مایلید فراهم خواهم نمود ...»

۱۰

لافومه آرام و آهسته بدون جابجا شدن از جای خود بیدار شد ، انگشتان لطیف و مرطوب لایسکوی را روی گونه های خود احساس میکرد سپس پوستین کلفتی برای جلو گیری از سرما سراسر بدنش را پوشاند و گوشش آهسته صدای ملیح دختر زیبارا شنید که میگفت :

« بیایید »

با احتیاط در رختخواب خود نیم خیز کرد باطراف خود کمی دقیق شد ، سگان اردوگاه عوعوی شبانه خود را ادامه میدادند ، باوجود سر و صدا ها باز هم صدای نفس سبک و یک نواخت سناس از میان رختخوابش شنیده میشد .

لایسکوی مرد جوان را با آستیش کشید و لافومه کفش و جورابش را پوشید و آهسته و آرام دنبال او راه افاد و از چادر خارج گشت ، در برابر اشعه ضعیف آتش دختر با اشاره دست باو حالی کرد باید خود را خوب بپوشاند سپس وارد چادر پدرش شد جهت عقر به ساعت را تشخیص داد ساعت یک بعد از نیمه شب بود و میزان الحرارة ده درجه زیر صفر را نشان میداد هوا ملایم بنظر می آمد ...

لحظه بعد خارج شد بهد راه مرد جوان وارد جاده تاریک اردوگاه گشت ، با تمام مراقبتهائی که درباره سروصدای پاهایشان بعمل میآوردند باز هم صدای برفهای یخ زده زیر پاهای آندو نفر شنیده میشد لیکن صدا ها میان عوعو های سگان قبیله مشخص نبود .

موقعی که از آخرین منزل اردوگاه قریب یک کیلو متر رد شدند لایسکوی گفت :

« حالا میتوانیم براحتی حرف بزنیم »

سپس مکشی کرد برابر شعاع کم رنگ ستارگان رو بروی لافومه قرار گرفت بار سنگین زیر بازوی وی توجه مرد جوان را بخود کشید ، و میان آن ، کفش های مخصوص یخ ، تفنگ ، فشنگ دان ، و رختخوابهای سفری را تشخیص داد ولی دختر با خنده رضایت بخشی گفت :

تمام وسائل راه را فراهم کردم من دوزخ است اینهارا مخفی نمودم

در آن گوشت، آرد، کبریت هم هست حتی اسکی هم گذاشته‌ام، و قبل از آمدن آن را امتحان کردم، آه من میدانم چطور باید درین برف‌های لغنتی راه رفت همین حالا شروع میکنیم.

لا فومه ساکت بود حرف نمی‌زد، جریان تهیه وسائل توجه او را بخود برانگیخته بود بالاتر از همه اینها آمدن لایسکوی تعجب او را بیش از پیش میکرد ناچار اشیاء و وسائل راه را از دستش گرفت و بار سنگین او را سبک کرد...

لا فومه میخواست بدون خجالت بدختر بگوید میل دارد تنهامسافرت کند ولی قبل از آنکه منظور خود را بگوید ناگهان در عالم خیال تمام خاطرات شیرین زیبای درخشان و سرزمین موروئی او متزلزل گشت و عقیده‌اش بکلی تغییر کرد ناچار اینطور گفت:

خوبست باردوگاه برگردیم شما زن من خواهید بود و ما میتوانیم دوران زندگی سعاتمندانه خود را ادامه بدهیم.

لایسکوی سرش را تکان داد سراسر بدنش برضد این پیشنهاد متشنج شد سپس گفت:

نه نه من میدانم چه روشی را انتخاب کنم بارها درین خصوص فکر کردم ولی شما خودتان بشیمان خواهید شد و قلب شما جریحه دار خواهد گشت چهار چشم در همچو جاهائی مرد شما هم مثل اوجان سلامت نخواهید برد، تمام اشخاصیکه بمحیط خود عادت کرده اند میل دارند همانجا برگردند، ما از گذرگاه جنوبی از کوه‌های پر برف عبور خواهیم کرد...

لا فومه اصرار میکرد:

نه گوش بدهید خوبست بطرف اردوگاه برویم.

دختر دستش را روی لباسش گذاشت و مانع حرف زدنش میشد آنوقت باوضع مخصوصی گفت:

الان بجائی می‌رسیم که ۵ کیلومتر از اردوگاه فاصله خواهد داشت دنبال من بیا زیاد اصرار نکن!

اما لا فومه حرکت نکرد دست او را می‌کشید و میخواست بهر نحوی شده دختر را بطرف اردوگاه بکشد...

لایسکوی بالاخره گفت:

اگر میخواهید با پای خودتان برگردید مختارید آنوقت تقصیر باشما نخواهد بود من یک دختر وحشی بیش نیستم و شما را بعد پرستش دوست دارم

شاید مردم مرا باین عمل ملامت بکنند ولی بحرهای آنها بهیچوجه اهمیتی نمیدهم ..

شما خودتان شاهد هستید آنچه را که بمن گفتید همه آنها را بافداکاری بصورت عمل درآورده ام من شمارا از تمام مردم جهان بیشتر دوست دارم، و علاقه و محبت من از تعداد ستارگان بیشتر است و صفا و درخشندگی دوستی من از تمام آنها روشن تر است تو در قلب و روحم جاداری من نمیدانم چطور منظور واقعی خود را شرح بدهم!..

سرماي شبانه مجددا قشریخ آب شده را سخت میکرد آن دونفر با اسکی های خود بسرعت راه می پیمودند.

لایسکوی گفت:

« باید از وسط درختان رفت »

اما در همین هنگام باهیجان مخصوصی خود را بیازوان لافومه نزدیک کرد آتش مختصری را که زیر درختان شعله ور بود و ماکان کنار آن چمپاتمه زده بود بوی نشان داد .

لایسکوی باز بان محلی خود چند کلمه ای گفت و مقدمه گفته های وی طوری خشن و وحشت آور بود که لافومه ناگهان بیادش تا افتاد که چهار چشم در زمان اقامت خود به دختر جوان یاد داده بود..

چشمان کوچک و نافذ ماکان با میکرو حيله می درخشید سپس اینطور گفت :

« فکر نمی کردم شما بدون من فرار خواهید کرد وقتی فهمیدم شما اسکی ها و آذوقه های مسافرتان را آماده می کنید من هم اسکی و آذوقه و وسائل دیگر خود را فراهم کردم و تصمیم خود را گرفته ام ولی جدائی از زن و فرزند کار مشکلی بود.. بهر حال افراد را در دو همه در خوابند و جای هیچگونه تشویش و نگرانی نیست اما حالا کجا باید رفت ؟ »

لایسکوی نگاه مهبوتانه خود را بطرف لافومه دوخت و موقعیت جدید خود را کاملاً در نظر گرفت آنوقت مصممانه چنین گفت :

« بله در اوضاع و احوال معمولی ممکن است بین افراد اشتراك مساعی وجود نداشته باشد... آنوقت در حالیکه چشمش از زور خشم می درخشید صدایش شدید گشت و روبه ماکان نمود و گفت :

« بسیار مرد حقیری هستی من اطمینان دارم اگر بگذاریم مجددا بطرف

اردوگاه برگردی جز ناراحتی و دردسر کار دیگری نخواهی کرد بسیار خوب بحکم اجبار باید با تو همراه باشیم اما همانطوریکه باخلاق پدرم اطلاع داری منم دخترش هستم و فرقی با او ندارم بنابراین باید وظیفه خود را خوب انجام داده درهرکاری مطیع باشی و اگرخواهی بیجهت ما را ناراحت نکنی مطمئن باش که از تصمیم فرار نادم و پشیمان خواهی شد...»

ماکان سراپای دختر را و راند از کردچشمانش پیچ و تاب می خورد و بغض و کینه مخلوط با بندگی و اطاعت از آن دیده میشد...
لایسکوی درحالیکه خشم و غضبش به ملاطفت و نرمی تبدیل مییافت بطرف لافومه آمد و پرسید:

«بنظر شما تذکرات من ایرادی داشت؟»

فجر صبحگاهی در تپه مجاور کم کم احساس میشد، اطراف تپه را دشت های هموار و کوه های متعددی فرا گرفته بود ماکان در صدد خوردن صبحانه برآمد ولی رفقای راه مانع خوردن شدند عقیده داشتند باید راه رفت...

بعد از ظهر پس از فرا رسیدن تاریکی کمی توقف کردند غذای عصرانه خود را خوردند.

چیزی نگذشت تپه های مرتفعی بنظرشان رسید پس از آن جریان آبی که بستر یخ زده ای را طی میکرد و به گردنه عمیقی وارد میشد دیده شد علامت بهار بندرت از گوشه و کنار بچشم می رسید باوجود بر این چندین جا جریان آب از وسط یخها می گذشت و در چندین محل جوانه های درختان بید بچشم می خورد...

لایسکوی ضمن راه اطلاعات خود را در دسترس لافومه گذاشت و نقشه تعقیب را مرا اینطور بیان نمود:

«از طرف سلسله کوهها بیش از دو جاده دیده نمیشود که یکی بطرف مغرب و دیگری بطرف مشرق ادامه دارد، ولی این دو جاده از طرف افراد جنگی سناس دائما مراقبت می شود اما راه دیگری هم هست که بطرف جنوب می رود آنهم در وسط راه بند می آید بطرف مغرب می پیچد و از وسط سه دره بزرگ میگذرد سپس بجاده معمولی میبندد، سیاهان جوان هیچوقت راههای موقتی را طی نمی کنند و آن راهها را جزو راههای فرعی می دانند، فکر نمی کنند ممکن است افرادی هم این راهها را انتخاب نمایند...»

دزین موقع سرخود را برگرداند ماکان را که از عقب سر می آمد
نگاهی کرد آهسته بلافرمه گفت: «

نگاه کن مرتباً می خورد... چه عمل بدی!...»

لافومه ابرلندی را میدید قطعات گوشت گوزن را از کیسه کش رفته
مرتباً می خورد ناچار او را مخاطب ساخته گفت:

— بيموقع نباید غذا خورد بعلاوه راهی را که در پیش داریم ابداً
شکار ندارد باید همین حالا غذاها را تقسیم کرد اگر میخواهی بامامسافرت
کنی باید رفتارت مؤدبانه باشد...

حدود یکساعت قشربخ ها بقدری نرم بود که عبور اسکی از آنجا
غیرممکن بنظر میرسید و کفش های مخصوص به برف هم غیرقابل استفاده
بود ناچار توقفی کردند غذای خود را خوردند لافومه از غذاها صورتی
برداشت...

آذوقه ماکان خیلی کم بود زیرا ته کیسه اش با پوست های روباه
پر شده بود و محلی برای قرار دادن غذای خود نداشت آنوقت گفت:
— من فکر نمیکردم مقدار آن این اندازه کم باشد شب بود کیسه را
با پوست ها پر کردم پوست ها فروش خوبی دارد بعلاوه در بین راه شکار
آخوبی وجود دارد.

لافومه باخشونت گفت:

— بله بجای شکار گرگها پاره پارهات خواهند کرد.

چشمان دختر جوان هم از زور خشم می درخشید.

باحساب دقیقی متوجه شدند آذوقه یکماه را دارند بشرط اینکه بی-
جهت آن را مصرف نکنند.

لافومه بار کیسه ها را تقسیم کرد بالاخره در برابر تقاضای لایسکوی
که میخواست بارش را خودش حمل نماید تسلیم شد.

فردای آنروز گردنه وسیعی را که با جریان آبی مشروب میشد طی
نمودند موقعی که به قسمت سرازیری کوهستان رسیدند باز هم مواجه با
برفهای نرمی شدند که عبور از آنجا کار مشکلی بنظر می آمد آنوقت بشکافی
که خالی از برف بود رو برو شدند کمی استراحت کردند.

لافومه گفت:

— ده دقیقه طول میکشد تا طول آن را طی کنیم درصورتیکه بیش از ۳۰۰
متر فاصله ندارد.

اما لایسکوی فضای خالی وسط درختان را برمد جوان نشان داد در
وسط این فضا از دور سایه های ۵ نفر از اشخاصی که بردیف هم راه می رفتند

بنظر رسید سپس گفت :

— اینها افراد سناست هستند.

لا فومه جواب داد:

— تا کمر میان برف فرورفته اند غیر ممکن است امروز قسمت های سخت برفها برسند ما خیلی از آنها جلو تریم راه برویم... ماکان گوش بده تا موقعیکه راه می رویم نباید دست بغذا بزنی فهمیدی ؟...

ماکان اوقاتش تلخ شد اما از آنجائیکه گواشتش تمام شده بود مجبور بود مانند سگ و امانده ای همراهان خود را دنبال کند.

عبور از دره های مرتفع و قشرهای یخ جز بعد از ظهرها غیر ممکن بنظر میرسید، ناچار از کنار کوهی که برف آن مجدداً سخت شده بود راه را ادامه دادند و پیه هائی را که از ماکان گرفته بودند در ضمن راه خوردند پیه ها کاملاً یخ بسته بود لازم بود با وسائلی آنرا گرم کنند ولی میان دهان شان قرار داده و با زحمت زیاد غورتش می دادند .

پس از يك شفق شامگاهی تاریکی ضخیمی آسمان را فرا گرفت در حدود ساعت ۹ شب چادر خود را در میان درختان صنوبر کوتاهی برپا کردند ماکان از درد ناله میکرد، با وجود اینکه ۶ سال در نواحی شمالی اقامت داشت باز هم از زور تشنگی برفهارا میمکید و آب آن را در روده های خشك شده اش فرو میداد و از دست سرما ناراحت بود.

اما همراهان او وسائل خواب را تهیه میدیدند لایسکوی بیش از پیش خود را از ترك نشان میداد چالاکی و شهامت جسمی و روحی او برای لا فومه شگفت آور بود خوشحالی وی ایداً ترك نمی شد تبسم شیرینش توجه لا فومه را بخود می کشید، اما موقعیکه نگاهش بطرف ماکان می افتاد حالت تهدید آمیزی بخود میگرفت و در چهره اش آثار خشم و غضب هویدا میشد هنگام شب باد سختی برخاست برف سختی بارید فردای آنشب عبور از میان طوفان وتند باد غیر ممکن بنظر می آمد اما بدون کمترین تشویشی امتداد جریان آبی را در پیش گرفتند و راه مغرب را ادامه دادند، پس از دوروز ناگهان بوسط زمین وسیع ناشناسی رسیدند و راه اصلی خود را گم کردند، بدتر از همه جاده بهاری خود را از دست داده به جاده زمستانی سردی سیر برگشته بودند ...

ماکان درین وقت بنای شوخی را گذاشت و گفت:

« افراد سیاه پوست راه برفی ما را خراب کردند » البته شوخیهایش

بی معنی بود کسی هم بحر فهایش گوش نمیداد.

لا فومه ولا یسکوی بوضع خطرناک خود می اندیشیدند زیرا در آن حوالی نه شکاری وجود داشت نه اثری از جاده دیده میشد.

درین منطقه وحشتناک و عاری از هر گونه وسائل راحتی روزهایکی پس از دیگری طی میشد ناچار از پیچ و خم دره ها عبور کرده و گردنه ای را که بطرف مغرب می رفت پیش گرفتند عبور از این گردنه کار بسیار مشکلی بود زیرا ارتفاعات و قله های ناراحت کننده ای داشت و نبودن وسائل کافی، نداشتن روپوش، نفوذ سرمای سخت، قدرت و انرژی آنها را از میان برده عاجز ناتوانشان میکرد با تمام اینها در اثر نقصان غذا جیره های خود را برخلاف روزهای پیش نصف کردند.

در یکی از شبها لا فومه در اثر کشمکش های زیادی که در میان چادر رخ میداد از خواب برخاست، این کشمکش درست در جهتی بود که ماکان خوابیده بود و صدای نفس های غیر منتظره او بخوبی احساس میگشت ناچار با پای خود آتش را زیر و رو کرد و در روشنایی آن لایسکوی را دید که با دست های خود گردن ایرلندی را فشار می دهد و وادارش میکند قطعه گوشتی را که در دهان گذاشته است بیرون بپندازد آنوقت دستش بطرف کمرش رفت چاقویش را کشید و در صدد حمله بود ولی در همین موقع لا فومه با تشدد فریاد زد :

«لایسکوی!»

دست دختر بی حرکت ماند آنوقت خودش را بطرف او انداخت گفت :

«چکار میکنی؟»

لایسکوی از خشم می لرزید دستش پس از مختصر توقفی باین آمد و تیغه چاقویش را در غلاف کرد از آنجائیکه می ترسید میباید برخشمش غلبه نکند از جایش برخاست مقابل آتش نشست و مشغول خوردن شد...

لا فومه پرسید :

«از کجا این گوشت را گرفتی؟»

لایسکوی جواب داد:

«از خودش پیرس.»

این اولین جمله ای بود که لایسکوی با صدای لرزان ادا کرد. ماکان خواست از خودش دفاع کند ولی لا فومه او را با مختصر

کوششی گرفت و از زیر بغل وی قطعه گوشتی را که برای آب شدن یخ آن گذاشته بود خارج کرد...

درین وقت چیغ لایسکوی مجدداً دقت لافومه را بخود جلب کرد زیرا دختر جوان خود را روی کیسه ماکان انداخت و سر آن را باز کرد و از میان آن شاخه های صنوبر، تراشه، خزه، و چیزهای دیگری بجای گوشت بیرون آورد و ماکان بدبخت بدین وسیله میخواست حجم کیسه خود را زیاد کند و باین ترتیب رفقای خود را اغفال کرده از گوشت های آنها استفاده نماید...

مجدداً لایسکوی با چاقوی خود بطرف ماکان حمله ور شد و لسی لافومه با قدرت بازوی خود او را ازین کار منع کرد و باطاعت امر خود وادار ساخت.

لایسکوی نفس می کشید و گفت:

«خشم من برای غذا نیست خشم من برای شما برای زندگی شماست شخص بدجنس! تا این زمان از گوشت های شما استفاده میکرد. لافومه گفت:

- اطمینان داشته باشید که درین راه نخواهیم مرد بعدها می گذارم آردها را حمل کند، البته آرد مانند گوشت قابل خوردن نیست و اگر بخواند باز هم باینکار ادامه بدهد با مشت های خود او را از بین می برم، بدتر از همه زندگی شما و من در خطر است، عزیز من کشتن و از بین بردن کار مرده است، وزن ها نباید بچنین کاری اقدام بکنند. لایسکوی پرسید:

- اگر این سگ رami کشتم شما مرا دوست نمیداشتید؟

لافومه سیاستاً بانه جواب داد:

- چرا ولی نه بآن اندازه!

آنوقت با توکل آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب دیگر او را نخواهم کشت!

۱۲

افراد سناس با ناامیدی راه خود را ادامه میدادند با آنکه درین راه اتفاقات عجیب و غریبی برایشان رخ میداد و اغلب اوقات دستخوش طوفان و حوادث شدیدی میشدند با وجود براین طبق دستور سناس به تعقیب لافومه

و همراهان او پرداختند آنی از آنها غفلت بعمل نمی آوردند. از طرفی لافومه و لایسکوی راههای پریچ و خم خود را با کمال شهامت طی کرده، تازه اگر برف هم می آمد دائماً بطرف مشرق روان بودند و سعی داشتند به بهترین جاده ها که در سمت مغرب و جنوب ادامه دارد وارد شوند و گرفتار زمین های هموار و شیب دار نگردند. با تمام این احوال راه خود را گم کردند، بدتر از همه راهائی از دست سیاهان سناس کار بسیار مشکلی بود پس از آنکه مقداری از جاده های برفی خود را طی کردند سیاهان مانند دسته های سگ شکاری رد پای آنها را تشخیص داده با خوشحالی سروصدای مخصوصی راه می انداختند و اگر یکی از آنها رد پای فراریهارا پیدا میکرد آتشی روشن می نمود و دیگران را بکمک خود می طلبید ...

لافومه و همراهانش ناراحتی های زیادی را متحمل شدند و وقت خود را بی جهت از دست دادند، شب ها و روز ها، طوفانها، خوابها، پی در پی طی می گشت ولی بهر ترتیبی بود برای خود ادامه داده از حرکت باز نمی ایستادند.

ماکان هم ناچار دنبال آنها راه می رفت، زیر لب چیزهایی میگفت، بیاد خوشیهای سان فرانسیسکو می افتاد، و بدین ترتیب خودش را امیدوار میکرد ...

این سه رفیق دامنه های آرام و ساکت کوههای وسیع را که ارتفاعاتش زیاد بود طی می کردند حتی المقدور از کلیه دره ها احتراز کرده بطرف دیواره های سنگی، جاهائی که برف نداشت رومی آوردند. در میان کوهها غالباً شبه تاریکی ناراحت کننده ای وجود داشت گردنه های سهمناکی پی در پی دیده میشد بعضی اوقات دریاچه های متعددی با عمق های وحشت آور خود بنظر می آمد...

در یکی از شبها در فاصله دو طوفان سهمناک شعاع درخشان یکی از کوههای آشفشان از دور دیده شد ولی منظره آن دقت آنها را زیاد بخود جلب نکرد و شاید بنظر آنها رویائی بیش نرسید...

آنها از گودالهایی که برف آن در اثر قشرهای پی در پی ضخیم تر و سخت تر شده بود میگذشتند، بعداً از دالان تنگی که قطعات یخ آن درخشندگی مخصوصی داشت و از دستبرد طوفان در امان بود عبور کردند سپس مانند سایه هایی کنار بهمن هایی که در حال ریزش و سقوط بود با وضع ملالت آوری راه افتادند هر دم رویای شیرین امید آنها مورد دستبرد

حوادث شوم قرار میگرفت ، بارها بدون آتش بالای درختان چادر زدند و با گرمای بدنشان یخهای چیره‌ها را آب می کردند...

میان چنین وضع ناراحت کننده‌ای لایسکوی مانند کلیه زنان دنیا باستانی‌های مواردیکه چشمش به ماکان می افتاد خوشحالی خود را از دست نمیداد بدترین رنج‌ها و شدیدترین سرماها نمیتوانست او را از ادامه تملیلات عاشقانه خود نسبت به لافومه باز دارد، چست وچالاک مانند گربه جوانی چیره‌های خود را تقسیم میکرد.

یکی از روزها موقعیکه چیره‌ها را تقسیم میکرد لافومه نه فقط متعرض ایراندی شد بلکه بخود لایسکوی هم که يك قسمت کوچک چیره را پنهان می نمود تاخته و از آن زمان بعد عمل تقسیم چیره‌ها بعد خود لافومه واگذار گشت .

صبح یکی از روزها که ریزش برف در تمام شب ادامه داشت میان بهمن کوچکی بفاصله چندمتری غافگیر شدند خوشبختانه بخود آنها صدمه‌ای نرسید ولی ماکان کیسه آرد را که در پشت داشت از دست داد . و با اشتباه کوچکی مرتکب عمل بزرگی شد که برای همیشه غیر قابل عفو بنظر می آمد، از آن پس لایسکوی حتی از نگاه کردن ماکان هم اجتناب می کرد در صورتیکه درین حادثه بیچوجه ماکان تقصیر نداشت .

لافومه متوجه شد که لایسکوی جرئت ندارد او را نگاه کند و از دیدار او احتراز مینماید می ترسد شاید بر نفس خود نتواند غلبه کند .

۱۳

صبح یکی از روزها هوا آرام و یکنواخت بنظر می آمد ، آسمان روشن و آبی بچشم می نمود، در عوض اشعه آفتاب با برق مخصوصی تابیدن داشت .

در طول يك شیب وسیع وجود کوفته آنها مانند اشباح و امانده‌نیای مردگان تلوتلو میخورد، کوچکترین وزش بادی وضع وحشتناک و یخ‌زده آنجا را تغییر نمیداد، قله‌های دور کوه‌ها که چند کیلومتر بیشتر و کمتر فاصله داشت . گردنه‌های گوه‌های مرتفع و بعید، طوری مشخص و نمایان بود که

مسافت و فاصله آنها چندان دور بنظر نمی رسید .

لایسکوی آهسته گفت :

— حتماً با بدبختی دیگری روبرو خواهیم شد ! شما درین خصوص چیزی احساس نمی کنید ؟ همه جا و همه چیز تغییر یافته و عجیب بنظر می آید !

لافومه جواب داد :

— من امروز لرزم گرفته و لرزیدن من از لحاظ سرما و گرسنگی

نیست .

لایسکوی با هیجان گفت :

— سر مادر مغز شما تاثیر نمی کند ؟ منکه چنین وضعی دارم . لافومه

گفت :

— موضوع احساس نیست سرمای امروز مثل اینست مانند سوزنی در

بدنم فرو می رود و وضع امروز با روزهای قبل خیلی فرق میکند . لحظه ای ایستادند نفسی کشیدند

لافومه گفت :

— من نمیتوانم قله های کوهها را تشخیص بدهم .

لایسکوی تاکید کرد :

— هوامثل اینکه سنگین و غلیظ میشود من بزحمت نفس می کشم .

ماکان مضطرب ، در حالیکه به چوب خود تکیه داده بود با صدای رگه

داری گفت :

— مثل اینکه آفتاب سه تا شده .. !

واقعاً در هر طرف آفتاب يك آفتاب دیگری هم دیده می شد !

لایسکوی فریاد زد :

— من ۵ تا می بینم .

در حالیکه آفتاب همان یکی بود ولی بنظر آنها اینطور می رسید که تعداد

آفتاب زیاد شده است .

ماکان با وحشت فریاد زد :

— آه خدای من آسمان پر از آفتاب است .. پس از آن زوزه ای کشید و

گفت :

— چیزی مرا نیش می زند .

بعداً صدای لایسکوی برخاست و لافومه هم روی پیشانی خود نیش

سرماراکه مانند اسیدی تاثیر می نمود احساس کرد و وجودش را میان آبی تصور نمود که نیش های زهردار ماهیائی بنام « زره پوشهای پرتقال » او را ناراحت می کند .

تاثیر سرما طوری بود که بی اختیار دستش بطرف صورتش می رفت و با این ترتیب میخواست خودش را از نیش گزنده خیالی نجات بدهد .
درین موقع صدای گوش خراشی در فضا پیچید و در انتهای شب یکی از کوهها جوانان سیاه سناس روی اسکی خود قرار گرفته ، آتشی برپا کرده بودند .

لا فومه دستور داد :

- متفرق بشویم باید همین سر بالائی را طی کرد ما تقریباً در برابر قله ای قرار گرفته ایم و قریب ۵۰۰ متر از آنها فاصله داریم و ممکن است ۲ تا ۳ کیلومتر دیگر هم قبل از آنکه آنها طرف دیگر کوه را طی بکنند از آنها جلو بیفتیم ... :

اثر شدید سرما مرتباً احساس می شد صورتشان می سوخت و ناراحت بودند ، با وجود براین سه نفری روی برف پراکنده شدند ، با عجله کوه را طی کردند .

انعکاس صدای شلیک اسلحه بطور عجیبی شنیده میشد .

لا فومه که از نفس افتاده بود گفت :

- جای خوشبختی است که چهار نفر ایشان تفنگ قدیمی دارند و پنجمی هم يك ونچسردارد بعلاوه شمع آفتاب نمی گذارد خوب نشانه گیری کنند .

دختر جواب داد :

- پدرم حالا اوقاتش خیلی تلخ است حتماً با آنها دستور کشتن ما را داده است .

- صدای شما خیلی عجیب بنظر می آید مثل اینکه از جای دوری شنیده میشود .

ناگهان لایسکوی چیغی زد و گفت :

- دهانتان را به بندید حرف نزنید من وضع اینجا را بهتر از شما میدانم دهانتان را با آستینتان به بندید اینطور ، حرف نزنید .

برای اولین بار ماکان لغزید و با زحمت زیاد خودش را بلند کرد و هر سه نفر آنها تا خود کوه چندین بار لغزیدند ، اعضای آنها در اثر خستگی زیاد تحت فرمان آنها نبود بدن آنها دستخوش يك نوع بیحسی و خستگی

مخصوصی گردید و علت واقعی آن غیر قابل درك بود.
 هنگام سرازیری سیاهان جوان را دیدند که تلو تلو میخورند و روی
 برفها یکی پس از دیگری میلغزند.
 لایسکوی گفت :

غیر ممکن است بتوانند بما برسند، این جا «مرك سفید» نام دارد
 من خودم این جا را ندیدم ولی داستان آن را از پیر مردهای خود شنیدم ،
 الان مه غلیظی همه جا را میگرد که با مه های معمولی فرق زیادی دارد مثل
 مه غلیظ است و بگرد و غبار سرما معروف است، راستی آنهاییکه این
 منظره ها را تعریف میکردند چطور شد زنده ماندند ؟
 لافومه بنوبه خود دستور داد :

- دهستان را به بندید ناگهان برقی زد و از هر طرف روشنی
 مخصوصی بچشم رسید و نگاهشان بطرف آفتابهای متعدد دوخته شد ،
 آفتابها را میدیدند کم کم مخفی میشود آنوقت سراسر هوا را صفحه
 آتشی فراگرفت رفته رفته قله ها سیاه شد سیاهان جوان که خیال داشتند
 نزدیک بشوند ناگهان در مه غلیظ ناپدید گشتند ماکان روی اسکی خود
 قرار داشت صورتش را میان دستهای خود گرفته بود .
 لافومه باو گفت :

- باشو حرکت کنیم .

جواب داد :

- نمی توانم حرکت کنم .

لافومه باز حمت زیاد بی حسی او را تحريك كرد بدن دولا شده اش
 نوسانی بخود گرفت ، و از روشنائی زیاد ناراحت بود و بسختی و زحمت کمی
 راه افتاد .

لایسکوی آهسته گفت :

-- ولش کنید .

اما لافومه مرد ایرلندی را بلند کرد و بجلوراند بالاخره او را مقابل
 شیبی که میبایستی آنرا طی کنند قرار داد ، آنوقت با مختصر حرکتی او را
 بجلوپرت کرد ، ماکان آهسته و آرام میان مه الماسی رنگ فضا راهش را با
 چوب طی می نمود ...

لایسکوی با آنکه خسته بود مرتباً میخندید و مرد جوان را برای
 طی کردن راه تشویق مینمود سپس بنزدیک او رسید بفاصله چند متر بموازات
 او میان سوزش شدید سرما راه خود را طی نمود ولی لافومه جلو افتاد با

وضع وحشت آوری سرعت گرفت بطوریکه جز در وسط سطح همواری نتوانست خود را نگهدارد آنوقت توقفی نمود منتظر رسیدن لایسکوی شد، باز هم مجدداً راه خود را روی شیب ملایمی ادامه دادند .

سستی و بی حسی آنها هنوز وجود داشت، با سعی و کوشش زیادی راه پیچ در پیچی خود را طی کرده از ماکان که روی اسکی خود خم شده بود جلو افتادند .

لا فومه فوراً اورا با نك چوبش بلند کرد .
لایسکوی گفت :

— حالا کمی توقف کنیم والا بامرك رو برو خواهیم شد باید خودمان را خوب بیوشانیم ...

پس از آن بلافاصله بندش را باز کرد و به تقلید اولافومه هم عمل اورا تکرار نمود و آخرین نگاه خود را به منظره مه مرك آورد و خسته، سراسر بدن خود را میان پوستین خود پوشانند ، آنوقت احساس کردند ماکان مرتباً می لغزد و بدنش را بآنها تکیه میدهد از طرفی ناله ضعیفش از نزدیک شنیده میشد و ناسزاهای وی با سرفه های پی در پی وی قطع میگردد ، آن دونفر هم به تنگی نفس و سرفه خشکی که همراه با تشنج سختی بود دچار گشتند .

رفته رفته نفس زدن آنها سریع تر گردید به تب شدیدی دچار شدند، عارضه سرفه تا خود غروب ادامه داشت ، آنوقت هجوم آن کمتر شد خواب مختصری بآنها دست داد ، در صورتیکه سرفه ماکان علاوه بر آنکه قطع نمی گشت دائماً بر شدت آن می افزود ناله ها و جیغ هایش حاکی از هذیان و ناراحتی های دیگری بود .

لا فومه خواست پوشش خود را بردارد و اطرافش را نگاه کند ولی لایسکوی مانع شد و بالتماس گفت :

— نه نه چنین کاری نکن والا بامرك رو برو خواهی شد سرت را روی شانه های من بگذار آهسته آهسته نفس بکش و هر کاری که من میکنم تو هم ادامه بده ...

آتش در اثر عارضه سرفه و ناراحتی های دیگر تا صبح خواب راحتی نداشتند و پس از نصف شب آخرین سرفه های ماکان شنیده شد و درد نبال آن جز ناله و شکایت وی چیز دیگری بگوش نمی رسید .

لا فومه از جا برخاست ، دختر جوان هم با چابکی مخصوصی که بهیچوجه ناراحتی های اوایل شب در او دیده نمیشد گوشه پوشش خود را بلند کرد و گفت :

- روز شد نگاه کن کاملاً روز است ، بالاخره مازنده ماندیم و سرفه هاهم قطع شد ، برای من دیشب بهترین شبهای زندگی من محسوب میشود تمام شب بیدار بودم ، بیاد توبه محبت تو فکر میکردم و نوید هایی بخود میدادم .

لافومه گفت :

- صدای ماكان شنیده نمیشود ، راستی افراد سناس چه شدند ، آنها کجا رفتند ؟

آنوقت پوشش خود را برداشت و مانند روز های معمولی فقط يك آفتاب در وسط آسمان دید ، نسیم ملایمی می وزید سرما و سوز ادامه داشت .

طبیعت وضع عادی خود را پیش گرفته بود و روزهای خوشی را نوید میداد ، ماكان چهاره اش را به پشت لافومه تکیه داده و سیاهی صورتش را که مدت ها پیش ازین پاك نشده بود با پوستین لافومه پاك میکرد از طرفی لایسکوی این منظره ناراحت کننده را ندیده میگرفت خونسردی خود را حفظ می نمود سپس گفت :

- گنجشك بر فی را نگاه کنید حاوی خبر خوشی است ، بعقیده من افراد سناس یا مفقود شدند ، یا آنطرف سرازیری گیر کردند ، یا بطور کلی از تعقیب ما دست کشیدند .

۱۴

آذوقه آنها به ته رسیده بود فقط جیره مختصری برایشان باقی ماند ، با وجود بر این جرئت نداشتند نه يك دهم آنرا که برای وجودشان ضروری است بخورند ، نه يك صدم آنچه را که هر روز مصرف میکردند بردارند . روز هایی که کوهستانها را برای مسافرت خود طی میکردند ابتدا به حفظ سلامتی خود نمی اندیشیدند ، تقریباً گذشته ها بمثابة خوابی در برابر دیدگان آنها خود نمائی میکرد ، گاه گاه لافومه بوضع سختی دچار میشد و ناسزاگوئیهای قبلی خود را بخاطر می آورد و متاسف میشد و خود را در برابر خشم خدایان گرفتار میدید .

کناروی لایسکوی هم بکلی وضع روحی خود را از دست داده ، حواسش مختل شده بود ، فعالیت های جسمی وی بدون اراده خود بخودی انجام میگرفت ، با آنکه دره ها سلسله های پی در پی کوهها آنها را مرتباً بطرف شمال یا جنوب پرت میکرد معذلك راه خود را ادامه میدادند و جاده ای را که بطرف مغرب کشیده میشد طی میکردند .

لایسکوی گفت :

— بطرف جنوب هیچ راهی وجود ندارد و این جریان را خود پیر مردان برای من نقل کردند ، بنا بر این باید بطرف مغرب رفت حتما افراد سناس هم نه از لحاظ غذا بلکه از نظر اشکالاتی که برای پیمودن چنین راهپائی وجود داشت راهشان را ادامه نداده بطرف اردو گاه برگشتند ...

شدت سرما بمنتهی درجه خود رسید و ریزش برف نه بصورت عادی و معمولی بلکه بصورت یخ آنهم بشکل سنک ریزه ها دیده میشد ، در حدود سه شبانه روز نزول چنین برفی ادامه داشت و پیمودن راه مشکل بنظر میآمد. بنا بر این تاروزیکه هوا خوب نشد و آفتاب بهاری سطح زمین را با شعاع خود گرم ننمود از جای خود حرکت نکردند و درین روزها میان پوستین های خود قرار گرفته بهمان ترتیب استراحت میکردند .

از طرفی روز بروز مقدار جیره هایشان کاسته میشد بقدری این جیره ها مختصر شده بود که ناراحتی های روحی آنها را هم تسکین نمیداد .

لایسکوی در اثر کمی جیره و نبودن غذای مکفی دیوانه شده و دیوان میگفت آه میکشید، ناله مینمود مانند حیوانات سروصدای عجیبی از خود سرمیداد بطرف جیره های بعدی هجوم میآورد آنها را در دهانش میگذاشت ولی بمجرد دندان زدن ناگهان پشیمان و نادم میشد با عجله آنها را خارج میکرد و برای تنبیه دهان مقصر خود ضربات شدید مشتش را باطراف آن حواله میداد و ضمنا سایر حرکات شگفت انگیز دیگری را هم برابردیدگان لافومه ظاهر میساخت .

پس از نزول ممتد برف بباد شدیدی وزید هوا صاف و بدون ابر شد .

اما لافومه در مقابل اینهمه حوادث عجیب و غریب جوی دائما فکر میکرد و ناراحت میشد و تمام آنها را بمشابه رویائی تصور مینمود ... در اطرافش قله های کوه های کوچک و بزرگ جدا جدا یاد بزرگ ردیف مانند جمعیتهای تیتان (۱) سر بآسمان برافراشته بود و از قله پر برف هر کدام آنها موج زنان و شناکنان ابر های سفید سایه داری بطول صدها متر برابراشعه نقره فام خورشید بسوی آسمان در حال صعود بود .

۱- تیتان فرزندان زمین و آسمان بودند در مقابل خدایان خشمگین شدند و با قرار دادن کوهها روی همدیگر در صدد شدند بطرف آسمان عروج کنند ولی تمام آنها از طرف ژوپتر خدای خدایان طعمه حریق قرار گرفتند .

لا فومه کوههای عظیم الجثه بر برفی را که ابرهای ابریشمی آن بوسیله وزش بادها متفرق میشد بدقت می نگریست و پیش خود میگفت :
- چشمان من ورود مجللانه خداوند را می بیند ، کوهها مانند اینکه پرچم داشته باشد در برابر دیدگان وی مجسم میشد موقعی که لایسکوی یوستینش را کنار زد باو گفت :

- من خواب می بینم توهم خواب می بینی ؟

لایسکوی جواب داد :

- خواب نیست پیر مرد ها تمام جریان اینجا را مفصلاً برایم شرح دادند ، بعدها باد بهاری خواهد وزید ، آنوقت زندگی خوشی خواهیم داشت و بسعادت واقعی خود خواهیم رسید .

۱۵

یکی از روزها لا فومه پرنده ای را شکار کرد و گوشتش را قسمت کرد و بار دوم در ته دره میان جوانه های باطراوت درختان بید خرگوشی را با چوب گرفت و پس از آنهم راسوئی را شکار کرد اینها یگانه شکاری بود که دو عرض این مدت طولانی توانست بدست بیاورد ، ولی در همان هنگام پرواز دسته جمعی مرغابیهای وحشی را دیدند که با ارتفاع ۵۰۰ متر بردیف هم بسوی مغرب رودخانه یو کون در حرکت بودند .
لایسکوی گفت :

- بهار منطقه های پست همینطور است .

چهره دختر جوان لاغروضعیف بود ولی چشمان در شتش میدرخشید و وقتی هم لا فومه را نگاه میکرد صورت زیبایش با وضع مخصوصی تغییر شکل میداد ...

روزها رفته رفته بلند میشد و برفها هنگام روز آب می گشت مجدداً شب ها یخ می بست بنابراین مجبور شدند صبح ها آنهم اول وقت و عصر ها آخر وقت راه خود را ادامه بدهند زیرا قشر یخ ها در مقابل اشعه خورشید تاب تحمل وزن بدنشان را نداشت .

لا فومه میان برف به چشم درد سختی گرفتار شد بنابراین دختر جوان جلومی افتاد و با کمر بند خود او را هدایت میکرد و پس از مدتی خود لایسکوی بهین درد گرفتار آمد ناچار لا فومه او را از جلومی کشید و بدین ترتیب هدایتش میکرد .

این دو نفر در اثر گرسنگی زیاد حالت جنونی بآنها دست دلد و میان راه معمولاً از خوابهای مخصوص زمستان ناراحت بنظر می آمدند ، ولی با

تمام این احوال از آن منطقه جان سلامت بردند با آنکه مرد جوان کاملاً ضعیف و ناتوان شده بود معذلت از وضع خود زیاد ناراحت نبود ، و فقط درد چشم او را ناراحت میکرد علت ضعف وی در درجه اول مربوط به کمی غذا بود زیرا بمجرد احساس غذائی فوراً وسوسه ای پاودست میداد و غذا را از خود دور میساخت از خوردن آن امتناع می ورزید ، ولی در میان این سختی ها و گرسنگی ها ناگهان بیاد روزهای خوش گذشته افتاد که چطور رفقایش را در میان فرا نسیسکو بشام دعوت میکرد و چگونه از آنها پذیرائی بعمل میآورد در حالیکه آب در دهانش جمع میشد و چشمانش از دیدن غذا حریص میگشت شخصاً میز غذا را با برگهای ارغوانی موزین و مرتب میساخت و منتظر ورود مهمانان خود میشد ، موقعی که مهمانان می رسیدند آنها را با کلمات مسرت بخشی می پذیرفت در همین اثنا اشتهای فوق العاده ای باو دست میداد ناچار از انظار مخفی میشد با عجله مشتی روغن زیتون در حلقش فرو میداد مجدداً با طاق مهمانان می آمد و تازه وارد دیگری را با خوشروئی می پذیرفت .

همه رفقا و دوستانش در منزلش میخندیدند و شوخی میکردند ، در صورتیکه باز هم مخفی میشد مقداری روغن زیتون در کف دستش میریخت و آنرا با عجله غورت میداد ...

و بهمین ترتیب هر چند صبحی رفقایش را بمنزل خود دعوت میکرد و جشن های **گارگان توا** (۱) را برپا میساخت .

رفقای او هر کدام مقداری از گوشت های بریان شده را در حالیکه دود آن بهوا بر میخاست با چاقوی خود میبردند و پس از آن قطعات ریزش را در گلولی خود فرو میدادند .

اینها تصوراتی بود که درین هنگام سخت در نظر لافومه مجسم می-گشت ، خود را مقابل بو قلمون های بریان شده کباب پز هامیدید ، با آنکه افراد زیادی قطعات بو قلمون را می بلعیدند ، تنها او مانند مجسمه ای مقابل آنها قرار می گرفت و چیزی نمی خورد .

آنوقت پیادبجگی خود افتاد که قاشقش را بطرف ظرفهای آش ها دراز میکرد ، گاوهای رمنده را در چراگاههای پست و بلند بازحمت زیاد تعقیب میکرد و از شیرشان استفاده می برد هیچکس از لحاظ خوردن غذا بیایه او نمی رسید و کسی در مقابل ذائقه او تاب نمیآورد ، بالاتر از همه اینها میان طویله های اسبها وارد میشد و سبوس تو بره آنها را دستبرد می زد ،

۱ - گارگان توا قهرمان غول آسای کتاب رابله و صاحب اشتهای

زیادی است .

و بدین ترتیب وضع اسبهارا بی ریخت میکرد ...
 خواب میدید میان جزیره بی آب و علفی دچار قحطی و گرسنگی گردید،
 برابر امواج سهمگین اوقیانوس آرام بمبارزه برخاست بالاخره صدفهای
 زیادی را از آب بیرون کشید و آنها را باخود حمل کرد ...
 باز خواب میدید آتشی برپا کرده میان شراره سوزان آتش صدفها
 را پخته، و از لابلای صدفها بخاری متصاعد شد سپس لای آنها را باز کرد
 و جانور نرم گلی رنگی از وسط آنها نمایان گردید آنوقت احساس میکرد
 پخته شده است ولی گوشت آنها را مصرف نمیکرد ...

لا فومه از تمام این خوابها پیش خود نتیجه ای میگرفت باخود میگفت :
 - این خوابها واقعیت خواهد داشت؟

باز هم بعقیده خود اطمینان نداشت موقعی که در میان لبان خود قطعه
 گوشت ماهی آزادی را احساس نمود فکر میکرد این خوابها خواب و
 خیال نیست اما در همین موقع معجزه بوقوع پیوست و در تاریکی شب
 موقعی که به پشت دراز کشیده بود و مرتباً دادو میداد میکرد فكهای او تکه
 گوشتی را خرد میکرد و وضعیتش را تغییر نداد بهمان حال باقی ماند زیرا
 انگشتان ظریفی مرتباً تکه های گوشت را در دهن وی قرار میداد.
 اما لا فومه آنها را رد کرد، و بیدار شد و از عمل وفداکاری دختر جوان
 تعجب نمود ..

قلل مرتفع سلسله جبال از دور بچشم میخورد در مقابل آنها جلگه -
 های وسیعی گسترده شده بود، روز پایان رسید ناچار شب را در همانجا
 بسر بردند، ولی صبح فردا قدرت حرکت نداشتند.

لا فومه بزحمت سر پا قرار گرفت، مجدداً بزمین افتاد و بدن خود را
 با دستها و زانوهای جلو میکشید، لایسکوی با وجود زحمات زیادی
 نتوانست او را بلند کند و پیش او با وضع خنده آوری بزمین افتاد.

نسیم خنکی درختان كوچك را حرکت میداد و همه جا زیر قشر نازك
 برف صدای آهسته جویبارهای غیر مرئی بگوش می رسید، لایسکوی كاملاً
 بی حس شده بود، نفس وی بقدری ضعیف بود که لا فومه تصور میکرد
 مرده است .

بعد از ظهر همان روز صدای سنجابی او را بحرکت درآورد با تفنك
 خود تیری بطرف او انداخت و خود را با وزن سنگین گاهی با دستها
 زمانی با زانوهای روی برفها می کشید و سنجاب وحشت زده را تعقیب
 می کرد .

ناگهان شکنجه «تانتال ۱» بخاطرش رسید.

لافومه قدرت تیرانداختن مجدد را درخود نمی‌دید و سنجاب هم مرتباً حرکت میکرد و گاهگاه در اثر ضعف میان برفهای ذوب شوند دراز می‌کشید، از زور ناتوانی گریه میکرد، احساس می‌نمود، که چراغ زندگی او خاموش می‌شود، تا چه اندازه بی‌حسی وی طول کشید حساب دقیق آن غیر ممکن بود ولی موقعیکه بحال آمد در اثر سرمای عصرانه بخود لرزید و لباسهای خیس شده‌وی باقشر نازکی از یخ پوشیده شده بود سنجاب بنظر نمی‌رسید ناچار بازحمت و کوشش زیاد خود را به پیش لایسکوی رسانید، آنقدر ضعیف شده بود که در تمام شب مانند نعشی بیحرکت دراز کشید.

آفتاب زده بود و تماس انگشتان لایسکوی بر روی گونه‌هایش او را بیدار کرد، جیغ‌های سنجاب دیروزی مجدداً بگوشش رسید، دختر جوان مثل اینکه صدایش ازدور می‌آمد به لافومه گفت:

«محبوب من دست‌ترا روی قلبم بگذار عشق من آتش من در قلب منست تو میتوانی با دست خود آنرا احساس کنی!»
مدت زیادی بهمین وضع بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد باقی ماند آنوقت گفت:

«فراموش نکن راهی بطرف جنوب نیست قبیله ما هم این موضوع را میدانستند باید بطرف مغرب رفت و از همان طرف میتوانیم سلامت بمانیم تقریباً راه تمام شده است و تو هم موفق خواهی شد»

باز هم لافومه به بی‌حسی عجیبی دچار گردید، حالت اغماء بوی دست داد اما لایسکوی او را بهوش آورد، باعجله از میان کلاهک پوستین خود کیسه کوچکی را خارج کرد و آنرا زیر دست مرد جوان قرار داد آنوقت با صدای گرفته‌ای گفت:

«حالا دست‌ترا روی قلبم بگذار!»

لافومه حالش بجا نبود و احساس میکرد در حال مردن است تجسم مرگ برایش ناراحت کننده بود ناگهان متوجه شد دستش روی کیسه‌ای قرار دارد درصددش گره آنرا باز کند و بالاخره موفق شد و اشیاء زیادی در میان آن دید.

خوراکیهای جورواجوری از کیسه دیده شد، همه آنها مال لایسکوی

۱- تانتال پادشاه لیدی بود که ژوپیتر خدای خدایان او را به گرسنگی و تشنگی محکوم کرد.

بود و نشان می‌داد در مدت مسافرت خود از چیره‌های روزانه‌اش ذره ذره کسر میکرد.

شیرینی، آرد، قطعات چربی، ران خرگوش، گوشت راسو، گوشت پرنده، حتی قطعاتی که علامت دندان‌زدگی در آن محسوس بود و آنها را زن جوان برای لافومه و بخاطر محبت و بقا وجود او جهت روزهای سخت محبوبش ذخیره کرده بود تمام این اشیاء بادآور مصیبت‌ها، زجرها، محرومیت‌های روحی او بود.

لافومه باخنده دیوانه‌واری آنها را از خود دور ساخت و مجدداً از حال رفت و از خود بیخبر شد در عالم خواب دید، کنار شط یو کون که آب آن برخلاف سابق بصورت شرابی درآمده است قرار دارد در اطراف رودخانه میان برکه‌ها و قطعات یخ مرتباً سرگردان و آواره است همه جا قطعات طلا راجم می‌کند ولی باز هم ناراحت و مضطرب است زیرا احساس می‌کند آن قطعات قابل خوردن نیست و گرسنگی او را رفع نمی‌نماید از خود می‌پرسد پس چرا مردم اینهمه به طلا که قابل خوردن نیست علاقه دارند؟

ناچار آنها را با ولع هرچه تمامتر بخورد خود می‌دهد و شکم خود را سیر میکند وقتی از خواب بیدار میشود روز بود فکرش برخلاف گذشته خوب کار میکرد، بدنش نمایی لرزید تمام ناراحتی‌های وی رفع شد احساس میکرد نیروی زندگی در او دمیده شده فصل بهار او را بجانب و جوش درآورده است آرامش مخصوصی باو دست می‌دهد بطرف لایسکوی رفت تا او را بیدار کند اما دختر جوان در اثر گرسنگی مرده بود! بخاطرش رسید اشیائی را که میان برف پرت کرده بود همه از بین رفته ناگهان متوجه شد میان خواب تمام آن‌ها را بجای قطعات طلا مصرف کرده است!..

درواقع امر ماده حیات و شیرۀ زندگی دختر جوان را از بین برده، با فداکاری و معجزه یک زن، جان و روشنی دیده‌اش را بدست آورده است.

ولی از چابکی و جلوی خود و از اینکه توانست بدن یخ‌زده لایسکوی را تا کنار ساحل آنجا بیکه برف‌ها آب شده بود حمل کند در شگفت بود با تیشه خود گودالی بوجود آورد و بدن دختر جوان را میان آن قرارداد و روی او خاک ریخت ...

سه روز با زحمت زیاد و بدون غذا جاده مغرب‌را طی کرد در وسط روز سوم زیر درخت صنوبر کنار نهر آبی قرار گرفت و فکر میکرد همانجا

کلوند يك است قبل از بیدار شدن ، کیسه اش را برداشت و زیر سر گذاشت و از زندگی خود ناامید شد و بدنش را میان پوشش خود پیچید و دراز کشید ، جیرجیرهای پرندگان لابلای درخت او را از خواب بیدار کرد سیاهی شب همه جا را گرفته بود ، بالای سر او میان شاخه های درهم درهم درخت پرندگان همه همه ای بپا کرده بودند و در اثر گرسنگی با آنکه خسته و ناتوان بود در صدد شکار کردن آنها برآمد ۵ دقیقه طول کشید تا توانست تفنگ خود را بشانه اش بگذارد و چند دقیقه هم گذشت تا عمودی به پشت دراز کشیده و ماشه تفنگ را فشار بدهد .

بالاخره تیر انداخت ولی نتیجه ای نگرفت زیرا هیچ برنده ای نیفتاد و هیچکدام آنها از جای شان حرکت نکردند فقط بالهای خود را حرکت داده با بیقیدی از شاخه ای بشاخه دیگری پریدند .

شانه اش درد گرفت تیر دیگری هم در اثر عقب زدن تفنگ بی اثر ماند ، پرندگان در جای خود قرار داشتند ناچار پوشش خود را تا کرد و بین بازوی راست و پهلوی خود قرار داد ، قنداق تفنگش را روی آن گذاشت آنوقت تیر انداخت یکی از آنها افتاد ولی بقیه پرندگان نپرسیدند تصمیم گرفت یا چندتای از آنها را شکار کند ، یا بکلی از کار خود منصرف شود ، چندین بار تفنگ انداخت موفق نشد و چند دفعه هم به هدف زد خوشبختانه برنده ها نمی پریدند ، و بالاخره هدف گلوله قرار گرفتند و بلافاصله جسم بی جان همه آنها مانند باران بسرو کولش ریخت ...

وقتی عده آنها به نه عدد رسید و سر پرنده نهمین بهوا پرتاب شد . لافومه لحظه ای دراز کشید و خنده مخلوط بگریه ای باو دست داد و دلیل آنرا خودش هم نمیدانست ...

یکی از آنها را بدون اینکه ببرد همانطور نپخته خورد آنوقت استراحتی کرد بخواب رفت ، در وسط تاریکی بر اثر گرسنگی زیاد از خواب برخاست آتشی روشن نمود و تا خود صبح شکارهای خود را یکی یکی می پخت و می خورد حتی استخوانهای آنها را هم با دندانهایش می جوید غورت میداد .

مجددا بخواب رفت باز هم در وسط شب دیگری بیدار شد و تا خود روز بخواب رفت ، موقعی که بیدار شد اجاقش را روشن دید قهوه جوش سیاهی بالای آتش قرار داشت ، کنار او بفاصله يك متر لو کورتد نشسته و سیگار می کشید .

لا فومه تعجب کرد و بادقت زیادی نگاهش نمود لبانش جنبید و لی مثل این بود گلوش فلج شده و حالت گریه ای بوی دست میدهند قلبش فشرده شد دستش را دراز کرد و سیگارش را گرفت چندین بار پی در پی دود کرد آنوقت با صدای آرامی گفت:

- مدتی بود سیگار نکشیدم.

لو کورتد بالحن شدیدی اضافه کرد.

- علاوه بر آن غذا هم نخوردید.

لا فومه سررا بعلامت تصدیق تکان داد و پرهای پرندگان را که در دستش بود بر فیش نشان داد و گفت:

- قبل از آخرین غذای خود چیزی نخوردم اما میتوانی بگوئی حالا چه چیزی میخواهم؟ فقط يك فنجان قهوه و نان قندی، يك قطعه گوشت خوک.

لو کورتد گفت:

- لو بیاراهم اضافه کن.

- درست گفתי غذای حسابی میشود الان خیلی اشتها بغدادارم...

موقعی که یکی از آن دو نفر غذا تهیه میکرد پگری میخورد و داستان مسافرتش را برای رفیقش شرح میداد.

لو کورتد گفت:

- موقعی که یخهای کلوندیک شکست ما مجبور شدیم صبر کنیم تا یخها بکلی آب شود، آنوقت ۶ نفر از ما که همه آنها را میشناسی و از افراد درجه اول شهر هستند کشتی را هدایت نمودیم و بازور زحمت مقداری راه پیمودیم، ولی عجله رفقا قریب يك هفته کار ما را بتاخیر انداخت، بالاخره آنها را وادار نمودم از روی ارتفاعات کوهها جاده ای را در نظر گرفته و کشتی را با طناب بکشیم قبل از آنکه کیهانها را بر از آذوقه کرده بودم و حدس میزدم ترا با وضع اسفناکی خواهم دید.

لا فومه سرش را تکان داد و دست رفیقش را با صمیمیت فشرد آنوقت گفت:

- بسیار خوب برویم.

لو کورتد فریاد زد:

- کجا برویم ما همینجا خواهیم ماند تا تو کاملاً استراحت بکنی و حالت سرجا بیاید و شکمت سیر شود

لافومه سرش را تکان داد.

لو کورتد اعتراض کرد:

«اگر میتوانستی خود را نگاه بکنی که چه ریختی داری؟»

ظاهراً اجباری برای رفتن نبود زیرا لافومه خیلی ضعیف بود و پوست بدنش سیاه و قرمز بود و لکه‌های مخصوصی در اثر سوزش سرما در سراسر آن دیده میشد، صورتش بقدری لاغر بود که با وجود ریش زیاد شکل دندانهایش از روی پوست صورتش دیده میشد، پوست پیمانی و اطراف چشمان فرو رفته‌اش نظیر پوست‌های طبل، کشیده و سخت بنظر می‌آمد صورتش میان انبوهی از ریش خرمایی سوخته و کثیف پوشیده شده بود.

آنوقت گفت:

«بهتر است بار سفر را به بندیم و حرکت کنیم من میتوانم راه

بروم.

«تو هنوز مثل بزغاله تازه بدنیا آمده‌ای هستی ضعیفی کجا میتوانی

راه بروی من میدانم چه چیز ترا باین کار وادار میکند!

«لو کورتد برای کشف یک موضوعی به کلوندیک می‌روم و در رفتن خود خیلی عجله دارم زیاد نباید معطل شد، این موضوع بزرگترین و پر اهمیت‌ترین چیزهاست، از دریاچه و از معدنهای طلا بیشتر ارزش دارد و مورد علاقه منست.

لو کورتد نشسته بود و با چشمان مدور خود رفیقش را نگاه میکرد آنوقت با صدای رگه‌داری گفت:

«ترا بخدا چه وضعی برایت پیش آمده است؟ راستی دیوانه شدی!

«نه خدارا شکر که عقلم سالم است اما لازم بود مدتی گرسنگی بکشم تا قدر زندگی را بدانم و بهتر بتوانم بکنه حقایق پی ببرم در هر حال بچیزهایی برخورد کردم که تصور آن‌را هم نمی‌توانستم بکنم الان فهمیدم ارزش زن تا چه حد است و چکارهایی میتواند انجام بدهد!

دهان لو کورتد از تعجب بازماند اما از گوشه‌های لبان واز وسط نگاه‌هایش علائم ریشخند و مسخره بخوبی درک میشد.

لافومه آهسته گفت:

«خفه شو! تو که چیزی نمیتوانی بفهمی این منم که می‌فهمم.

لو کورتد آب دهانش را خورد و موضوع را تغییر داد..

«منکه غیب نمیدانم تا اسم آن خانم را بگویم ولی تمام اهالی برای

زه کشی دریاچه سور پریش رفته اند فقط ژوی گاستل معشوقه سرکار
 نخواست با آنها برود این دختر خانم در داوسون منتظر آمدن شماست
 و میخواهد دیداری تازه کند والا قسم خورده تمام هستی خود را خواهد
 فروخت و سپاهی تهیه خواهد دیدوبه قبیله گوزنها هجوم کرده سناست و
 کسان او را برای همیشه از صفحه روزگار محو خواهد نمود. . .
 حالا اگر بتوانی کمی سنگهارا نگهداری من تمام چیزهارا مرتب
 میکنم و بدستور شما برای رفتن حاضر میشوم . . .

پایان